این مجموعه شامل است بر:

۱- مثنوی شعله عشق اثر جودت

۲- دیوان احمدی مدراسی

۳- رساله سلم الدرجات در بیان ادویه جات از حکیم احمد الله خان

۴- تفریح القلوب ترجمه رساله ادویه قلبیه شیخ الرئیس ابوعلی سینا وسیله حکیم احمد الله خان

۵- ساقی نامه بیدل مسمی به محیط اعظم

۶- منتخبی از قصائد راغب

کرم الدین معالی ابوالفرخ
۴۲/۷/۲۵

۱۷۱ ش

بازدید شد
۲۷ - ۸۱

۱۰۳۸۰

کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۸۱۷۶۱۹

۱۱۵۵۷

بازدید شد
۱۳۸۵

خطی «فهرست شده»
۱۳۴۴۶

فهرست ما فی هذه المجموعه

۱- مثنوی شعله عشق جودت
۲- دیوان احمدی
۳- رساله سلم الدرجات
۴- رساله تفریح القلوب
۵- مثنوی محیط اعظم بیدل
۶- منتخب قصائد راغب

۱۲۴۴۶

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه دل خلوتگه اوست / سر شوریدگان منزلگه اوست

وجود روشن است از هستی ما / دلیل اوج او شد پستی ما

جهان روشن ز خلوتخانهٔ او / فلک جامی ز میخانهٔ او

خرد یک جا نماز آرد بگوشش / سوی بستانه رود در جستجویش

تمنا ناله می‌بخشد ز جوشش / ادب گوید بدل خاموش خاموش

نفس در ره کشد در کوچهٔ آه / زبان دارد قسم والله والله

نوا سنجان در دل شعله بستند / چو شمع آشفته زین محفل گذشتند

نه اینجا

نه اینجا لاف عشق خودنمایست / نه اینجا بندگی با کبریایست

چو عشق از راز حسرت بدل بست / نفس آتش شد و از سینه برجست

خداوندا دل غمدیده دارم / ز حسرت سینهٔ شوریده دارم

سعادت نام غم در خانهٔ من / بود صبح قیامت شام من

به بیتابی دل صد شعله بودم / پر پروانه را محضر نمودم

به بیدادم به بیدادم به بیداد / نفس با دم رسد فریاد فریاد

نه از تو کفر و نه اسلام خواهم / ز عشقت جرعهٔ یک جام خواهم

به تخمیر محبت سینه دادم / ز حسرت بهر جوشم آیینه دادم

ز خجلت فضلت بهر یاری / چه عصیان و چه عصیانکاری من

به ایمای محبت دل گواهم / سرانگشت شهادت مدعایم

محمد قبلهٔ دلهای مستان / رسول معنی وحدت پرستان

محمد خاتم نقش رسالت … فروزان از مطلع صبح جلالت

زهی پیغمبر که گشت پناهی … شفاعت خواه عذر هر گناهی

احد چون نقطه توحید برداشت … سوای اسم احمد را برافراشت

یقین رمزی ز بیان عبد و معبود … مدان دیگر بغیر از اسم موجود

خدای جلوه‌ای زان نقش نگینش … نبوت نقشی از لوح نگینش

هر صد کاروان گو سراغش … شفاعت جرعه‌ای فیض ایاغش

ز عصیان چون دلی صد پاره دارم … صدای دستی از شانه دارم

دلی دارم اسیر حرف که آهی … خدارا یا رسول الله پناهی

سر و کاری ندارم من بطاعت … من و دستی و دامان شفاعت

در آندم چون بود فضلت بنامم … مبارک گر بگویندی بنامم

نفس با سوز محنت آشنا کن … ز درد عشق خود دلها روان کن

زبان چون صرف مدح شاه سازم … نفس را بدرقه بسم الله سازم

کریمی کو امام از جانبین است … امیرالمؤمنین یعنی حسین است

چو وصفش شد رقم از زنگ تحریر … نگاهم غوطه زد در آب شمشیر

بدل تصمیم وصفش چون نگارم … نفس را گاه عذر از بی‌شمارم

عبادت چون کند ایمان عالم … ز خاک کربلا سازی نسیمم

چو کو زآتش نگین سنگین ندار … سپید بی‌بها صد شعله فرار

امام قبله گاه آل اطهر … پیمبر نسبت پاک جان پیمبر

ز کوه زخمها آره ندا است … گریبان سپیده صبح قبا نیست

دلی دارم بحسرت بی‌نصیبی … غریبی بی‌طبیبی بی‌شکیبی

چو شد شهباز شوقم دست رس زافسوس … شوم چون از درت مأیوس مأیوس

اگر سازی ز لطفت نا امیدم … ملامت خنده گه و لب گزیدم

بملک هند چون غریب مظلوم ساز از حضرت خود نامرادم
بلا دیوان عشق شعله تصویر چنین این داستان گوید تحریر
فقیر خانمان بر باد آتش شکست رنگ او طرف کلاهش
ز آیینه بیان رنگ صفا داشت بوریا نام فرش زیب قبا داشت
تب هجران درون سینه آتش بود چو گل چاک گریبان در برش بود
ز بس چین پایه در کهسار داشت شب از مهتاب چادر بر سر داشت
اگر از بیخودی رفتی بخواب عرق بر چهره ز آتش ریزد گلاب
اگر بیدار گشتی از تب هجر اگر خون ز آتش شدی چون نبض بسمل
بگوش جان اگر گفتی ز حسرت نفس را بی شدی انگشت حیرت
اگر می بست چشم خود چو بینا مژه زنجیر شکوه رنگ خواب
خموشی بسکه ساز نالهٔ اش نی بستان محبت را سخندان

نوان

شنو آن رمز فهم کعبه و دیر که در حضرت شاه ابو الخیر
دو چشمی پر ز شوکت و شان نظرگاه ز جوشش بیخودی پیرا جر گاه
خموشی از نهار خود پر آرزو بود شکست رنگ فرای پر آرزو بود
بدرگاه خداوند جهان باز زبان شکوه بگشود از ره ناز
درین بیجا نمائی عالم رنگ جهان در جستجویش عرصه تنگ
دلی در کعبه و بتخانه بوجود بشیخ و برهمن عشق تو مقصود
چو گو سر داغ کار رواست جنون بستن بنای نا نشانست
گداز عشق خود بیتاب کردی دلم را چشمهٔ سیماب کردی
من چون شعله عریان قبایم ز عالم چون نسیم آشفته نوایم
گدا محتاج پیراهن نکردی در بو الخیر از عزت آشنا کردی
عطا کردی مرا او را شوکت منهاج دلم را که غارتگر آه

مرا بخشیده جام گدائی | بمن تعلیم کرده بینوائی
کنون زین کاسه هم لورا عطا کن | دلم آزاد از رنج و بلا کن
نمک زان کاسهٔ درویش خویشش | نمک می‌سود بر زخم دل ریش
صدایش چون شنید آن جان عالم | دلش بر هم شد از بس دید آن غم
محیط جذبه‌اش بس موج گوهر ریخت | گل آئینه از آتش رنگ نیز انگیخت
بگفت ای جام سوز شعلهٔ عشق | لب زخمت نمک فرسود عشق
بگفت ای سینه چاک سوز حسرت | دلت گلدستهٔ گلزار حیرت

بیا تا ما سیر روحانی نمائیم | طریق عالم فانی نمائیم
چو اسپند از صدای خویشتن جست | ز بس چون ناله سامان سفر بست
بجنبش آن سر و وحدت دستگاهان | تجرد زن بر و معنی پناهان
گرفتند از دل آئینه راهی | سفر کردند چون نور نگاهی

قطارا

قضا را آن فقیر مست و شیدا | دلش چون آینهٔ تصویر پیدا
بگفت ای شاه اقلیم بدایت | دلت معموره فیض عنایت
کلیمی داشتم در خانقاهی | فکندم از فراموشی براهی
بیا آن مایه در درویشی من | بود از حیله بازی دیو پرفن
ز بس برداشت آن مرد صدائی | بحیرت محو شد چون نقش پائی
جوابش داد کای دلبند هستی | کنی تا چند این دنیاپرستی
بعالم لاف از فقر منعی | طلب را عشق تا با خود کشی
کمان داشتی بر زه کیست آن | بسعی با هزار احتیاط آن
در این آئینه محو سلوک کیست | مرا این شیشهٔ حیرت غمزهٔ آن کیست
از آن چون شمع زرین تاج دارند | که از سینه در تاراج دارند
دلی از عشق او جوشیده باشند | ز عالم چشم خود پوشیده باشند

ازین دنیا ملالی سینه را نیست
ز عکس کس غبار آیینه را نیست

بیا حجت سخن در اختتام است
خود اولا با چنین رمز پیام است

حدیث عشق از آتش شعله خیز است
نه تنها خامه اینجا سر به زیر است

بدامن سنگ و در دل ریشه داری
خدا را حافظا چه شکل پیشه داری

بجز من سعدی خوش شیرازی
مکن بر از این دشت گیاهی

نگفتن این ناله بند نغمه دوست
نه خواهی کس ز خاک کوی بکش

دیوان اجمل مدراسی -

بسم الله الرحمن الرحیم

فدای شمع رخسار تو چون پروانه محفلها — بود از پرتو تو رشک مهر آئینه دلها
برنگ موج از دریا کرا این رنگ میگذشت — که دل با بال حیرت گشت یکسر همچو ساحلها
سفر بایست و خود کن که چون خورشید عالمتاب — نیابی رفعتی هرگز بغیر از قطع منزلها
کد این ظالم خونخوار بر کف تیغ میدارد — که شد فرش زمین یک لاله زار از خون بسملها
بگذشت از کلهٔ گردون لب شعلهٔ آه من — که پیش برق خس اکی بها امکان حایلها
ز جوش نالهٔ آشفتگان جانان چه میپرسی — ملک یک پنبه در گوش انداز شور بدین دلها

چو ایمان تا بدل ای احمدی حب علی دارم
نباشد حاجتم از کس برای حل مشکلها

نه تنها در دلم عشق تو دارد آتش تنها — که ریزد از بن هر موی شرر همرنگ کوکبها
مگر رنگ مسیحایم خرامان میشود امشب — که فرش ره چو نقش پا تهی افتاد قالبها

بنازم

نمیدانم خیال نوک مژگان که میدارم — که هر مو بر تن من میخلد چون نیش عقربها
سراپا طاقتم شد طاق از طول امل یارب — بدستم کی فتد از مار زلفش گنج مطلبها

بنازم احمدی بر فیض عام حضرت واقف
که آزاد دم بیک پیمانه کرد از بند مذهبها

آزرده مکن بیا پی برگ و نوا را — گر گل ندهی برگ گلی بخش خدا را
در باغ جهان صد گل رنگین نظر آمد — دیدیم نه آن گل که دهد بوی وفا را
آمادهٔ رخت سفر و پا بر کابیم — زینحال که آگاه کند پیک قضا را
گاهی بسلامی بنوازی نه بدشنام — نسیان ز دل خویش مکن کردهٔ ما را

ای احمدی از روی هوس تکیه گه خوف
هرگز نکنی مسند این دار فنا را

تا زلف تو کرد دست رس باد صبا را — هرگز بخطا دل ندهد مشک خطا را
انعام بمن یاد دگران لطف و مدارا — انصاف چنین است بگو یار خدا را
گه خندم و گه گریم و گه سر بزمینم — یاران خبر از حالت من نیست شما را
نسبت برخش ماه فلک را نتوان داد — با مهر جهانتاب چه تشبیه سها را

نام اخر

هرگز بدل تنگ نباشد دمی آرام　　در حجرهٔ دربسته چه دخل است هوا را

تا منزل مقصود اگر عزم تو باشد　　مگذار نشان قدم راه نما را

ای احمدی از عشق بتان گر نشدم خوار

بر بار که کرد دست من بیسر و پا را

چه سان نسبت دهم از موی نازک میانت را　　که واقف نیست ای جانان کمو راز نهانت را

ز من احرام تو بستم فقط ای قبلهٔ عالم　　فلک هم آرزومند است طوف آستانت را

ز حال بیقرار ما نمیداری خبر ظالم　　سکونی نیست غیر از جان بپرد بسملانت را

اگر آرام خواهی وعدهٔ بخشش مکن هرگز　　که مشکل آید از پاس سخن صدگونه جانت را

نباشد یادگاری احمدی غیر از سخن چیزی

که تا محشر بماند در جهان نام و نشانت را

حایل وصل تو میگردد حجاب تن مرا　　چون نباشد بار خاطر فکر پیراهن مرا

تا نهادم همچو نی لب بر لب آن زهره وش　　نیست فرصت یکنفس از ناله و شیون مرا

در برم یارب کدامین ماه تابان جا گرفت　　غیرت خورشید باشد سینهٔ روشن مرا

تا قیامت هرگزت ای جان نمیکردم رها　　گر شدی دست رسا یکبار تا دامن مرا

تا غم

تا غم هجر تو جانان حلقه وارم کرده است　　جز در تو هرگز نباشد منزل و مأمن مرا

همچو بلبل میکنم ای احمدی شور و فغان

دور تا یارم نمود از بزم چون گلشن مرا

داد سلطان جنون منشور آزادی مرا　　از دماغ دل برون شد بوی آبادی مرا

بعد عمری باریاب خلوت جانان شدم　　جان درون تن نمیگنجد از این شادی مرا

ای صبا صد بار منت داشتی بر جان من　　بوی آن زلف معنبر کاشکی میدادی مرا

بر بیابان گردی من قیس گر کردی نظر　　یاد میکردی بهر وادی استادی مرا

راه خود گم کردم از جور فلک ای احمدی

کی بود جز غوث اعظم دیگری هادی مرا

نیست آسان نفس سرکش را نمودن زیر پا　　میتوان کردن بحکمت دیو زمین زیر پا

صوفیان مست را از آتش دوزخ چه باک　　آتش تر نوش جان سازند و گلخن زیر پا

ای قبا زیبای من آهسته تر داری قدم　　کشتگان عشق تو دارند مسکن زیر پا

شب بیفشاند اگر زلف زرافشان به جبین　　جلوه گر گردد هزاران انجم روشن زیر پا

کیفیان بنگ عشق سبز رویان هر نفس　　میکنند از چشم پوشی سر گلشن زیر پا

سوختم در آتش سوزان عشقش احمدی
تا بود در کوی او خاکستر من زیر پا

بحر جوشد با شکباری ما — رعد نالد به بیقراری ما
ابر چون دید چشم دریابار — مستعد شد به پیشکاری ما
ما به بحر فنا قدم داریم — چون حباب است پایداری ما
شکوه ما چه میکنی قاتل — دیده دل است جان سپاری ما
پیش جادو نگاه آن عیار — کار آید چه هوشیاری ما
ترک چشم سیاه مست تو — لبت آخر کمر بخواری ما
میکند کشت عالمی سیراب — فیض باران اشک جاری ما
دیگر از ذوق آب شمشیرت — لب کشاده است زخم کاری ما

احمدی نقد عمر شد بر باد
چیست آخر بیاد کاری ما

آورد تا در تو کشش آرزو مرا — حیف است گر طلب نکنی روبرو مرا
جز سیل چشم تر نبود راهبر دگر — آخر بساحلی برد این آب جو مرا

گردن

گردن برنگ شمع نپیچم ز سوز عشق — گر تیغ آبدار رسد بر گلو مرا

ای احمدی ز حال دل خسته ام مپرس
آواره کرد عشق بتان کو بکو مرا

گر کشم یک آه آتشبار چون تیر شهاب — الامان گویند اهل آسمان از اضطراب
جوش طوفان گر شود از چشم دریابار من — غرق گردد کشتی گردون گردان چون حباب
تا نباشد در برم آن ماه روی سیمبر — خوش نباشد ساحل دریا و سیر ماهتاب
عکس آن گلرو اگر افتد بدریای محیط — در جهان هرگز نماند عزت و قدر گلاب
دور باشد کلفت ایام از روشندلان — تا دماغ مهر و مه کی میرسد دود سحاب
سرخ از خون شفق گردید چشم آسمان — قتل شد در کربلا تا نور چشم بوتراب
از نگاه مست پیر میفروشی بیخودم — کی بود در خاطر من رغبت جام شراب
فارسی هم چون قالب بی روح در مدرس لطف — زنده گردش چون مسیحا اعظم عالیجناب

آب جوی رفته باز آید بجا ای احمد
کی بود در موسم پیری بگو جوش شباب

تا آن نگار حور لقا در کنار نیست — آب و هوای باغ ارم خوشگوار نیست

بر روی نظر خوبان گرد تیز تیز ؛ ساز دو دو تیغ خم ابرو تو مرا

ای شمع روز آتش عشق تو هر نفس — دل را درون سینهٔ سوزان قرار نیست
در سینه داغهای غم هجر بس مرا — هرگز بدل هوای گل و لاله زار نیست
از آشنای وعده خلافم گله نماند — اکنون وفای عهد درین روزگار نیست
تابنده چون ستارهٔ عشق شد دلم — در هیچ کار و بار مرا اختیار نیست
تیر نگاه بر دل ریشم چنان زدی — زخمش بجز جگر کسی آشکار نیست

ای احمدی سواد بیابان ترا خوش است
زان گلستان که جلوه گه گلعذار نیست

دیدار شمع عارض جانانم آرزوست — پروانه وار شعلهٔ سوزانم آرزوست
ای برگ گل تو سنبل پیچانم آرزوست — چون عندلیب سیر گلستانم آرزوست
دیدم اگرچه صد گل رنگین بباغ دهر — لیکن نظارهٔ گل خندانم آرزوست
خون شد دلم بحسرت کام لعل لب نگار — دیگر کجا بلعل بدخشانم آرزوست
آزاد مشربم ز خلایق چه حاجتم — آب و هوای کوه و بیابانم آرزوست
کشتم شهید نامی چشم سیاه او — قرب جوار شاه شهیدانم آرزوست
دارم سیاه نامهٔ اعمال احمدی — همچون سحاب دیدهٔ گریانم آرزوست

آخر

آخر کسی ز حال دل زار خسته گفت — لخت جگر بدامن مژگان نشسته گفت
چندانکه راز عشق تو پوشیده داشتم — این چشم اشکبار ببازار و رسته گفت
تمثیل چشم و لعل شکرریزت ای نگار — دل از خیال خام ببادام و پسته گفت
از ترک چشم مست تو دارم بجان خطر — تا غمزهٔ تو طرز جفا جسته جسته گفت
یاران بشوق دانه گرفتار میشوند — مرغ اسیر این سخن از دام رسته گفت

با پیچ و تاب زلف تو صد بار احمدی
حال شکستگی بزبان شکسته گفت

هر که از حق تلفی گنج زر اندوخته است — آتش خانه خرابی خودش افروخته است
ماه بر شمع رخش کرده نگاه گستاخ — همچو پروانه بیک چشم زدن سوخته است
شعله ها از بن هر موی من آید بیرون — آه عشق تو چه آتش بدل افروخته است
تا تلاش رخ پرنور تو خورشید فلک — دیدهٔ خود بتماشای جهان دوخته است

احمدی یار تو زنهار جفاپیشه نبود
مگر این شیوه ز ترک فلک آموخته است

چون سینه را خدنگ نگاه تو خست و رفت — در یک نفس چو برق دل زار جست و رفت

هرکه هوای روضهٔ رضوان ببدل نماند تا گلبدن میان بر من نشست و رفت
شب در برم نه شمع رخی بود جلوه گر از چرخ ماهتاب در آمد بدست و رفت
آمد کدام شاه سوار سبک عنان دلها بیک نظر سر فتراک بست و رفت

هرچند ضبط گریه نمودیم احمدی
سیلاب اشک ها پل مژگان شکست و رفت

سازم اگر نظارهٔ شمع لقای غوث پروانه سان شوم بدل و جان فدای غوث
هر دم رسد بگوش دل من صدای غوث دارم سر نیاز براه رضای غوث
اهل صفا بخاک درش سر نهاده اند بر دوش اولیای جهانست پای غوث
هر دم بجوم و کثرت جن و بشر بود بر سفرهٔ عنایت عام صلای غوث
هر جا کنم نگاه بود صورتش عیان تا دل گرفت زینت نقش هوای غوث
بر گنبدش چو دانهٔ خردل بود فلک بر تر بود ز عرش معلی سرای غوث

ای احمدی برون ز شمار است وصف او
جز حق کرا مجال نماید ثنای غوث

گو نماند صحبت یاران بود دنیا عبث خضر سان تا روز محشر زیستن تنها عبث

روبروی چشم مستش نرگس شهلا عبث پیش رنگ عارض او لالهٔ حمرا عبث
گفتمش دارم خیال زلف و روی تو مدام گفت در لیل و نهارت هست این سودا عبث
گر ترا خونم بود منظور بس تیز نگاه تیغ بر رو میکشی ای شوخ بی پروا عبث
ناصحا پندت ندارد سود از من دور شو تا بکی چون سگ کنی بالین من غوغا عبث

تا شدم ای احمدی مخمور جام چشم یار
می نماید در نظر کیفیت صهبا عبث

ای برنگ گل روی تو گلستان محتاج وی بلعل لب تو لعل بدخشان محتاج
تا دلم محو خیال تو شد ای رشک چمن شده صد بار بمن روضهٔ رضوان محتاج
جز وصال تو چه ممکن که شفایش باشد نیست بیمار فراق تو بدرمان محتاج
گر کند سیل روان دیدهٔ طوفان خیزم نشود سطح زمین باز بباران محتاج

احمدی هست توکل چو مدار کارم
بخدا من نشوم گاه بانسان محتاج

گذر زاهد ز ز هد خشک چون جام شراب آید نمی کی روا باشد اگر نزدیک آب آید
برنگ کلبهٔ کاهی فلک در یکنفس سوزد اگر از سوز آهم شعلهٔ در التهاب آید

ندانم از فراز من کدامین گل بدل بگذشت | ز تاثیر نفس هنوز از خاک من بوی گلاب آید
درون سینهٔ من عشق تو گرد آتش افروزی | یقینم شد که از سوز جگر بوی کباب آید
شود شور قیامت در زمین و آسمان پیدا | اگر آن شعله رو در روز روشن بی‌حجاب آید
طلب هرگز مکن از نوجوانان الفت ماضی | که عهد عهد طفلی یاد دارد چون شباب آید
به هر جا چون ماهی پی آب مضطر طالب دنیا | که سیرابی کجا لب تشنگان را از سراب آید

اگر در خاکساری احمدی ثابت قدم باشی
برای دستگیری روز محشر بوتراب آید

سوزش سینه‌ام ابد باشد | برق را از دلم حسد باشد
ابر نیسان نه قطره بارد | تا ز چشم من مدد باشد
سگ به لطف رغبت ارم او را | در بر هر که خورخند باشد
با شررهای آه سوزانم | انجم چرخ همعدد باشد
تا نگردد پسند اهل سخن | فکر ما را کجا سند باشد

احمدی سرفراز کی گردد
تا نه از شاه ما مدد باشد

هر جا که

هر جا که از نگاهت بیداد رفته باشد | انبار کشتگان از تعداد رفته باشد
هر کس که زد قدم را در کوی آن ستمگر | افشانده خاک بر سر بربار رفته باشد
طفلان چو در طلعت گردند حشر بر پا | شاید که از دبستان استاد رفته باشد
چون سرو سرفراز در بوستان فردوس | هر کس ز باغ دنیا آزاد رفته باشد

از بار بر نخیزی ای احمدی ز شرم
خاکم مگر بکوی بغداد رفته باشد

زود آمد کمک دیده بهم منتظر اند | بهر یک جلوهٔ تو اهل حرم منتظر اند
به تماشای خط سبز تو ای رشک چمن | سبز رویان گلستان ارم منتظر اند
سبز رنگی ز سر هند مگر می آید | جان بکف داشته خوبان عجم منتظر اند
به تمنای کف فیض رئیس اعظم | در خزاین همه دینار و درم منتظر اند
بر در فیض تو هر شام و سحر شمس و قمر | همچو گدا کاسه بکف بهر کرم منتظر اند

احمدی حافظ تو بار خدا گم در ره عشق
آفت و رنج و بلا پیش قدم منتظر اند

سیل اشکم رفت بالاتر نمیدانم چه شد | آب این دریا گذشت از سر نمیدانم چه شد

جلوه آتش را یافتم در بر نمیدانم چه شد هوش من از دست غارتگر نمیدانم چه شد
در خیال زلف مشکینش دلم گم گشته است یک پریشانم بعد عمر پرور نمیدانم چه شد
همسری با چشم تو میکرد دایم در چمن روشنی از دیده عبهر نمیدانم چه شد
تا پریشان کاکل او از صبا گردیده است رنگ و بو از مشک و از عنبر نمیدانم چه شد
هستی ما بود در بحر فنا همچون حباب بر دم تیغش نهادم سر نمیدانم چه شد
از دل سوزان من ای احمدی هرگز مپرس
اخگری بر جست از مجمر نمیدانم چه شد

در بزم طرب جلوهٔ یار است ببینید والله چه این شوخ نگار است ببینید
با زلف و رخ یار چه تشبیه توان داد بر گرد قمر حلقهٔ مار است ببینید
از عشق شما حال دل زار چه گویم در جان من افتاده شرار است ببینید
شد سینه ام از داغ الم رشک گلستان بر گلشن من خوش بهار است ببینید
بر پای بتان احمدی بی سر و سامان
هر شام و سحر آه چه خوار است ببینید

تا روان از چشم طوفان زای من سیلاب شد همچو نیلوفر گل خورشید غرق آب شد
گرد آن چاه ذقن خط مشکین شد حلقه زن چرخ هم در آستانش صورت دولاب شد
نیزهٔ الماس مژگانش چو خون دل بریخت هر بن موی تن من نشتر سیراب شد
آتش تر گشت تا پرتو فکن در آب خشک لعل در آتش بگردون چشمهٔ سیماب شد
گر شبی در بلاق شمع روی را ندید چشم زنها اختر چرا چون کرم شبتاب شد
شد چو خوان نعمت الوان اعظم آشکار مهر و مه در آرزویش صورت بشقاب شد
گرچه در بحر محبت احمدی زد غوطه‌ها
در خوش آب وفا عنقا صفت نایاب شد

پیش لعل شکرینت ریزهٔ در و عناب شد از در دندان ثریا همچو شبنم آب شد
سایه افکن گشت تا ابروی خمدار کسی ماه نو شد قوس شد شمشیر شد محراب شد
ترک چشم تو شبخون بر دل عشاق زد ناوک مژگان تو خونریز شیخ و شاب شد
موی آتش دیده سان بر خویش پیچد بسکه بر بر دلم از سنبل تو بسکه پیچ و تاب شد
کی شود بیدار از شور و فغان روز حشر در خیال نرگست هر که مست خواب شد
بر سر انگشتها شاید خضاب بست یار رنگ رخ فندق شکست و منفعل عناب شد
احمدی هر جا که از چشم ترم اشکی چکید چشمه‌ها شد بحر شد سیلاب شد گرداب شد

چند انکه هست بوسهٔ شیرین لبان لذیذ — جانانه گفت شکر بود اندر دهان لذیذ

لب تشنگان آب زلال وصال را — آب حیات هم نبود بر زبان لذیذ

تا بوسه داده ام بر نخدان آن نگار — سیبم دگر نگشت بکام و دهان لذیذ

با سال خوردگان نبود لذت خط — باشد چنانچه صحبت یار جوان لذیذ

ارزوی رونقش بکم لعل شکرین — آری بود بصبح می ارغوان لذیذ

لطف سخن باهل سخن لذتی دهد — اکثر بتشنگان بود آب روان لذیذ

ای احمدی چو میوهٔ اخلاق دلستان

باشد بهر کدام بباغ جهان لذیذ

بیقرارم از فراق سیمبر سیماب وار — میخلد چون خار مژگانم بچشم انتظار

در خیال خنجر مژگان تو شد دل فکار — بهر قتل من چه حاجت باز تیغ آبدار

تا نظر افتاد بر خال لبش در جبر تم — بر لب کوثر چه ک این زاغ را کردید بار

کر شود جمعیت از زلف پریشانش مرا — خاطر خود را نسازم بار دیگر تار و مار

بر ذرهٔ زر سفله کر یابد نبیکرد سکون — مور را چون پر برآید کی بود یکدم قرار

با وجود اختیار از حد ندارد پا برون — هر که میداند خبر از کرم و شر روزگار

احمد

احمدی فارغ ندیدم هیچکس را در جهان

هر کسی را فکر هر کاری بود لیل و نهار

چراغ ماه بداغ دلم ندارد نور — رسد نه کرمک شبتاب پیش شعلهٔ طور

فکار تیر نگاه تو شد دل رنجور — بود ز هر بن موم آشکار صد ناسور

سرم ز تیغ تو تا شد جدا سر افرازم — که از بریدن سر شمع میفزاید نور

براه عشق قدم میزنم خدا حافظ — که غیر دادن جان هیچکس نکرد عبور

بهوی کاکل مشکین او چنان مستم — که چشم و انفکن کرد جز دمیدن صور

خیال ناوک مژگان تو ای کمان ابرو — نموده است دلم را چو خانهٔ زنبور

ز مین رفتنهٔ چشمان تو همی ترسم — که احتراز بکردم بود ز اهل فتور

کدام ساقی بدست کرد سرشارم — بخاطرم بود از غیب شراب طهور

کجا بر غبت دل احمدی بر آید کار

که منحصر بود اوقات بهر گل امور

جانان تب فراق تو دارم بجان هنوز — سوزنده شمع سان بتنم استخوان هنوز

از ناله های من جگر سنگ آب شد — آن سنگ دل نگشت بدل مهربان هنوز

در آرزوی وصل تو کاهیده ام چو کاه   با این خیال نیست ز سود و زیان هنوز
دامن کشان قدم بمزارم نمی زند   دارد مگر غبار دل بدگمان هنوز

محروم چند روز ز در فیضش احمدی
دارد سر نیاز بران آستان هنوز

غیر از نگاه تو نشود سرفراز کس   محروم از جناب تو آید نه باز کس
بر بندگان خویش کشا چشم رحمتی   نی دیگری بغیر تو بنده نواز کس
کارم چرا حوالهٔ دیگر کسان کنی   حاشا سوای تو نبود کارساز کس
آگاه از رموز خفی و جلی توئی   پوشیده پیش تو چه توان کرد راز کس

هر کس بقدر حال بود صاحب متاع
ای احمدی نه مثل تو بی برگ و ساز کس

جز رازدان نماند آگاه راز کس   نی غیر شمع واقف سوز و گداز کس
در طاق ابروی تو کنم سجده ها مدام   تا زندگی نه ترک نماید نماز کس
شد بارور اگرچه نهال جمال تو   لیکن چگونه دست نماید دراز کس
علم و کمال هست عزیز جهان ولی   جز یاوری بخت نشد سرفراز کس

از اشتهار

از اشتهار اهل هنر را چه احتیاج   کی دید خود نمائی اکسیر ساز کس
فتوی چه حاجت است پی قتل من ترا   کین خون بی گناه ندارد جواز کس

دل گشت محو جلوهٔ رنگینش احمدی
از سیر گلشن ارم آید نه باز کس

گر فروزد بجهان عشق بر بیداد آتش   کبر هرگز نکند بار دگر یاد آتش
از تب هجر چه پرسی که از آتش تن من   سر بر آرد ز دم خنجر جلاد آتش
دشمن سنگدل از گرمی رزمم شد   آب گردد چو نهی بر سر فولاد آتش
عالم از سینهٔ سوزان من آتش گیرند   که برد هر کسی از کورهٔ حداد آتش

خانمانم همه برباد شد از عشق بتان
احمدی آه چه در خرمنم افتاد آتش

مجنون بکینهٔ ما چنین برآید از کمان تیرش   فلک قالب تهی از شوق سازد همچو زه گیرش
چو آهو نیکه رم از سایهٔ خود میکند هر دم   دلم گردید وحشی سخت و نتوان است تسخیرش
پری در شیشه پنهان گشت از روی خجالت ها   نظر در خانهٔ آئینه تا افتاد تصویرش
نباشد خواهش کبریت احمر خاکساران را   شود هر کس که بی پروا نباشد طمع اکسیرش

ندانم از کجا یارب بلای عشق نازل شد — بدون جان سپاری هیچ ممکن نیست تدبیرش
عجب سلطان عالی گهر تابع فرمان اعظم شد — که چون خورشید تابانست خوبش خلق جهانگیرش

هوای آب حیوان احمدی هرگز نمیدارم
که چون ماهی دلم شد آشنای آب شمشیرش

عالمی را کرده آشفته خلخال خویش — رفته رفته جان مشتاقان کنی پامال خویش
بهر تسخیر زمین هجوم لشکر خط شد نمود — شاه حسن او کمر دم زد باستقلال خویش
بحر و بر یکسان شود از کثرت آب روان — چشم من گر برفشاند اشک مالامال خویش
فکر خود ای دل نمیداری به فکر دیگران — کس بکار کس نیاید غیر نیک اعمال خویش
تخم نیکی هم بدی هر دو ثمر می آورد — هر چه خواهی کشت آن یابی باستقبال خویش
غیر جان بازی نشد در عشق بازی آشکار — دیدم از قرعه زدن صد بار نیکو فال خویش
خاطر یارم چو آئینه سراپا روشن است — حاجتم هرگز نباشد بهر عرض حال خویش
اعظم ما در جهان باشد بماند تا جهان — با هزاران احتشام و شوکت و اقبال خویش

نیکئی ای احمدی بیکار نقد عمر صرف
هیچکس برباد نتوانساز د مال خویش

دل برد

دل برد خط سبز تو کاکل علی الخصوص — لاله خجل ز روی تو شد گل علی الخصوص
با خط و چشم یار بکم کرد همسری — نرگس بخود عرق شد و سنبل علی الخصوص
مرغان باغ شور نمودند از خزان — بر چرخ رفت نالهٔ بلبل علی الخصوص
دارم بدل عقیدهٔ مردان راه دین — هستم غلام صاحب دلدل علی الخصوص

در جمله کار و بار جهان احمدی ضرور
شرط ترددست توکل علی الخصوص

نی بران آئینهٔ رخسار خط — گرد مصحف هست از زنگار خط
گرد افزون حسن روی یار خط — می بمزد بوسم اگر صد بار خط
عود از رشکش بمجمر ما بسوخت — تا بروی‌اش دید عنبر بار خط
ای بگرد لالهٔ رویت دمید — خوش نما تر از بنفشه زار خط
تا بران عارض نمایان گشت کایت — بوی مشک و عنبر تاتار خط

چون نه پیچم احمدی از غم چو دود
که بجا بر آتشین رخسار خط

بکشتنم تو چرا میکنی قسم بر تیغ — تنها دلم شده روز ازل رقم بر تیغ

بعشق ابروی او بار غم اگر نکشد چگونه هست پس ماه هلال خم بر تیغ
بریده است گلوی کدام تشنه دهن بحیرتم که سر او نماند نم بر تیغ
هنوز زخم دل من برنگ گل خندان است مگر بریخت ستمکار آب سم بر تیغ

نظر بابروی خون ریزش احمدی دارد
سزد که در ره عشقش زند قدم بر تیغ

گلوی تشنهٔ من سیر تا شد از نم تیغ دهان زخم بصد ذوق میزند دم تیغ
خیال ابروی خمدار او مرا تا شد نهاده ام سر خود را بسجده در خم تیغ
بس است تیر نگاه تو ای کمان ابرو بقتل من چه ضرورت نمایش دم تیغ
دلم ز ابروی خمدار او خبر دارد که غیر مردم جان باز نیست محرم تیغ
مشو بدیدن من بار بار چین ابرو که میرسد بدل زار زخم پیهم تیغ

ز بحر عشق بیندیش احمدی هر دم
که هیچکس بسلامت نرفت از یم تیغ

ای برخسار و خط تو گل و ریحان مشتاق وی بدندان و لب تو در و مرجان مشتاق
دل جهان شد برخ خوب تو جانان مشتاق که مسلمان همه دم جانب قرآن مشتاق

عشق تو

عشق تو که بدلها چه شرر افروزی که بدیدار تو هر گبر و مسلمان مشتاق
دل مهجور تمنای وصالش دارد همچو بیمار که باشد سوی درمان مشتاق

احمدی رنگ چمن سینهٔ پر داغم شد
نیست طبعم به تماشای گلستان مشتاق

دوش بیتاب دلم بود ز فکر فراق چه توان کرد که شد زندگیم بر جان شاق
حال من تنگ و فلک بر سر جنگ است مدام دل و جسم شده زین تفرقه پژمرده و تاق
گرسنه سیر شود از آب و یکی گاه آتش کی شکم بخیال آید و کی قرص رقاق
عقل فرمود ضرورست طلاش روزی گرچه بخشندهٔ رزق است کریم رزاق
ساعتی بعد همین کشمکش فکر و خرد ناگهم گفت برو پیش رئیس آفاق
فکر کن مطلع ثانی بثنای اعظم شوی از نتیجهٔ تشویش یکایک باق
منبع جود و عطا معدن لطف و اشفاق اعظم اهل همم مظهر فضل خلاق
بسکه بنواخت کف فیض تو گوش شهرت شد بدیدار تو هر مفلس و منعم مشتاق
گرچه حق داد ترا بهرهٔ هر فن لیکن در فن بنده نوازی و کرم هستی طاق
الغرض سرکشی دهر از تو بود رام مدام کرده است بخت مدد کار تو ضرب خلاق

خود بخود میکند اقبال بتو استقبال / بندهٔ بارگهت زروز میثاق
با چنین دولت پاینده و جاه و حشمت / شکر لله شد افزون بتو حسن اخلاق
هر که مسموم فلک شده از جور سپهر / نظر مهر تو باشد بحق او تریاق
این همه لطف و عنایات خداوند جهانست / که ترا کرد بافضال شهیر آفاق
چه شود مدح تو از من که ثناخوان تواند / ساکنان عرب و روم و صفاهان و عراق
از ازل تا بابد هست بعالم مردود / هر که از درگه والای تو بگردد عاق
دوستان تو چو گل باد مدامی خندان / غنچه سان تنگ بود سینهٔ ارباب نفاق
حسن اعمال تو اقبال نماید افزون / حسن نیت بترقی حیاتت مصداق
چون نکرد در جهان کشت امیدش سرسبز / هر که از نام تو کشت است ابد تخم وفاق
غیر این بنده سرافراز دگر اهل سخن / از نگاه کرم تو به این سبز رواق

حکم اجرای مواجب ته اعظم فرما
احمدی هست دعاگوی تو با صدق و وفاق

از چشم تا فگندهٔ دورم برنگ اشک / دارد همیشه قافلهٔ ناله زنگ اشک
هر چند ضبط گریه نمودم بروز هجر / اما نرست دامن مژگان ز چنگ اشک

پنهان

پنهان ز روی شرم گهر بارگی شود / بیند اگر بعارض من آب و رنگ اشک
افشای راز عشق نماید ز ابتری / گشتم چو ژاله آب سراپا ز ننگ اشک
جز سطح آب روی زمین را کسی ندید / تا شد روان ز دیدهٔ نمناک گنگ اشک
عمری بسیر دشت جنون صرف کرده ام / حاصل نشد مرا ثمری جز شرنگ اشک

از حال خاکساری من احمدی مپرس
افتاده ام ز دیدهٔ مردم برنگ اشک

بگو بهار اگر آه من کند آهنگ / بسان بوم کند آشیانه در دل سنگ
برای بوسه بجز صلح چارهٔ نبود / که ترک چشم به بست تست بر سر جنگ
اسیر عشق بت سبز رنگ تا گشتم / بخاطرم نرسد صورت نگار فرنگ
سوای پیر مغان منت کسی نکشم / که روح داد مرا یعنی آب آتش رنگ
مشو اسیر کمند طمع ز نادانی / که هوشمند قدم کی زند بکام نهنگ
بغیر سبز خطش از تنگ دل نیابی زر / شرر چگونه بر آید بجز شکستن سنگ

ز باغ دهر چو گل احمدی شگفته برو
برنگ غنچه مباش از هجوم غم دلتنگ

یک جام می لعل بده دست تو بوسم / یاقوت لب و نرگس مست تو بوسم

من خون جگر خورده سر راه نشستم / تا نقش کف پای خیالت تو بوسم

ای خال رخ یار چه آشوب جهانی / سودای تو دل برد قد لیت تو بوسم

زخم جگرم تیر تو از لب نگذارد / قربان کمان تو شوم شست تو بوسم

صد بار همین احمدی از یار بگوید

بر سرو قد و کاکل وارست تو بوسم

چشم بر روی که این عشوه کر بگشوده ایم / همچو آئینه بجای خویش حیران بوده ایم

داغ حسرت گل کند از استخوان ما چو شمع / از تب عشق جهان سوز بس که فرسوده ایم

روز و شب در آرزوی جلوهٔ نیرنگ او / بر در دیر و حرم پیشانی خود سوده ایم

بیخبر از آمد و رفت نفس هرگز نئیم / راه هستی و فنا در یک نفس پیموده ایم

دست ما افتادگان بگذشت از روی کار / تکیه بر فرش تو گل بر زدیم آسوده ایم

میدهد روزی رسان روزی چرا فکرش کنی

این سخن ای احمدی ما بارها فرموده ایم

گرچه ای قاتلم اقرار نخواهی از خون / میدهد داغ من چشم تو گواهی از خون

کشتهٔ

کشتهٔ تیغ تو دارد چه مباهی از خون / که بباید بسرش افسر شاهی از خون

عاشق از تیغ جفای تو هراسان نشود / پای خود پس ننهد مرد سپاهی از خون

سیر و دو تیغ بکف قاتلم از جوش و خروش / در دل او نبود خوف الهی از خون

دل من بسکه غم شاه شهیدان دارد / بهر تحریر الم ساخت سیاهی از خون

خنجر ابروی تو تشنهٔ خون است مدام / سیر هرگز نشود تیغ سپاهی از خون

قطرهٔ اشک نشد احمدی از چشم روان

بلکه هر لخت دل من شده راهی از خون

لکنت در ربط دیده گریان و آستین / باشد چگونه سازش طوفان و آستین

سیلاب خون ز دیدهٔ من بسکه شد روان / دارم دلیل سرخی دامان و آستین

هر لخت دل که آمده از چشم تر برون / رخشان چو لعل بود مژگان و آستین

ای احمدی ز فیض جنون گشت آشکار

ما را نشان چاک گریبان و آستین

از دبدبهٔ حشمت سلطان مدینه / شد چرخ برین تابع فرمان مدینه

نسبت نبود مهر جهانتاب فلک را / با قبهٔ نورانی ایوان مدینه

هر شام شود محفل افلاک منور / از روشنی شمع شبستان مدینه

ای سرو خرامان گلستان رسالت — شد رشک ارم از تو بیابان مدینه

ای شاه امم احمدی خسته جگر را

از لطف نما سیر گلستان مدینه

دارد خیال روی تو در سینه آینه — از نقد روشنی شده گنجینه آئینه

دیدی اگر بسوی رخش از نگاه گرم — میسوخت همچو شمع هر آئینه آئینه

پیوند مشکل است اگر دل شکست یافت — یابد کجا درستگی از پینه آئینه

از فیض پرتو لب شیرین آن نگار — نی حیرتست گر شده لوزینه آئینه

از تاب آتشین رخ او گر نسوخت است — دارد چگونه آبله در سینه آئینه

گرد ملال نی بدل صاف احمدی

کی می نهد بخاطر خود کینه آئینه

خون شدم از داغ هجران بر نیامد ناله‌ئی — روید از هر ذرهٔ خاک مزارم لاله‌ئی

دور شو ناصح که از تاثیر آه گرم من — بر فلک در رنگ انجم گشت هر تبخاله‌ئی

نیست شمع عارضش در حلقهٔ زلف سیاه — ماه تابانست گویا در میان هاله‌ئی

قحبهٔ دنیا بود با هر که گرم اختلاط — سرو خواهد گرد در چشمک زدن چون ژاله‌ئی

مرد قانع احمدی هرگز نمیدارد طمع — گرچه هر دم میفریبد حرص حیز دلاله‌ئی

بدل تا چند دارم عشق تو پوشیده پوشیده — نگاهی میکنم بر روی تو دزدیده دزدیده

نظر بر کشتگان چون برق کن خندیده خندیده — که جان دادند از تیغ جفا رنجیده رنجیده

نه ابر است اینکه باشد چرخ زن بر آسمان از دم — رسد تا چرخ دود آه من پیچیده پیچیده

خریدار متاع نیک در بازار هستی شو — به غفلت عمر گذرانی چرا خوابیده خوابیده

اگر صد بار هم رانیم فکر خام دنیا را — رسد بر خاطر ما چون مگس دیده گردیده

به گلزار جهان ای احمدی یکدم نیاسودم

برنگ لاله دل دارم بخون غلطیده غلطیده

نعت شریف

ای آنکه توئی مطلع انوار الهی — گردید دو عالم به ظهور تو مباهی

شد هر که نبی معجزه بود بذاتش — حق کو ترا مجمع اعجاز کماهی

یک پایهٔ تخت تو بود عرش معلی — در ملک نبوت رسد افسر شاهی

نازل چو شد از نام تو فرمان رسالت — آگاه تو گشتی همه امر و نواهی

کو سنگدلان بر تو صداقت ننمودند — هر سنگ و شجر داد بصدق تو گواهی

خلاق جهان داد ترا اذن شفاعت — کی امت خود را تو گذاری به تباهی

بر احمدی از لطف و عنایت نظری کن

در هر دو جهان غمزدگان را تو پناهی

گر شعله رو نماید رخ از نقاب نیمی　　هرگز نه سر برآید برق از سحاب نیمی

ای سنگدل چه پرسی احوال بیقراران　　جان داده اند نیمی در اضطراب نیمی

شد رفته ها نمایان در چار سوی دوران　　واکنون تو ظالم چشمی ز خواب نیمی

بی رحمی ستمگر تا انتهای محشر　　گر در شمار آید گردد حساب نیمی

ای احمدی چه گویم بر دامن متاع صبرم

حسن فرنگ نیمی رنگ شراب نیمی

چه خوش باشد که بی منت بسر گردد زندگانی　　دل آزاد نی بر تابد بار احسانی

ز آبادی مرا خوش مینماید دشت ویرانی　　تماشای جهان گردم نخواهم شوکت سلطانی

دلم بردی نداری و بر آن لعل لب شیرین　　درین داد و ستد قایم نداری عهد و پیمانی

مکن از سایهٔ زلف پریشان دور ای جانان　　که تو حاصل شود جمعیت خاطر پریشانی

چرا بهر مداوای مریض عشق میکوشی　　کجا باشد قریب المرگ را تأثیر درمانی

دلم از زنگبار کاکلش بیرون نمی آید　　بکفرستان گرفتار است از غفلت مسلمانی

اگر از فیض اعظم زین نمط شوق سخن باشد　　بآسانی دهم ترتیب دیگر یک دیوانی

گذشتم احمدی در خدمت اهل سخن اکثر

ندیدم همچو اعظم نکته رس منصف سخندانی

تاریخات

تاریخات طبع

از حضرت مولوی میران محی الدین صاحب واقف حکم شاعرهٔ اعظم

شد چو دیوان احمدی مطبوع　　چمن طبع عالی اش بشکفت

از سر افتخار سال آن　　گلستان بهشت رضوان گفت

١٢٦٩

از مولوی محمد حسین صاحب افضل الشعرا اکبر سخن خان بهادر راقم میر محفل شاعرهٔ اعظم

طبع چون کرد احمدی دیوان　　از پی یادگاری دائم

سال تاریخ فرخش فی الفور　　گفت خوش فکر احمدی راقم

از حضرت قدرت الله خانصاحب حکم شاعرهٔ اعظم

احمدی ترتیب دیوانی چو داد　　از کلام پخته و پر کار نظم

چشم اعدا دور از آن هاتف بگفت　　سال تاریخش زهی گلزار نظم

از محمد صبغة الله صاحب فرحت

کرد چون طبع احمدی منشی　　شد ها نیکه بهشت رشک چمن

از سر وجد سال او هاتف　　گفت گل کرد لاله زار سخن

بفضله تعالی این نامه منتخب دیوان علام احمد صاحب احمدی المعروف باحمدی منشی که یکی از شعرای فارسی و هندی گوی مدراس مشرف بشاعرهٔ جناب اعظم اند بتاریخ شانزدهم شهر رجب ۱۲۸۲ سنه هجری روز شنبه نقل نموده شد فقط .

مجلس شورای ملی
کتابخانه
تاسیس ۱۳۰۲

رساله در علم طب

حکیم احمد الله خان

مجلس شورای ملی
کتابخانه
تاسیس ۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم

نحمدک یا رفیع الدرجات و یا مجیب الدعوات ارنا انوار معرفتک واذقنا برد
مغفرتک و تحفه درود لائق عمده ترین مخلوقات که بقول لولاک لما خلقت الافلاک
مفتخر است و آل اطهار او که عمده دین و اصول آن اند بعد میگوید کمترین عباد الله احمد
چون اکثر اوقات طبیب را احتیاج باستخراج درجه ترکیب و قدر شربت او
میباشد و در کتاب و رساله تحریر کرده و بیان شافی او ندیده است اگر رساله در بیان
او بزبان فارسی تحریر سازد تا طالبین این صناعت را بکار آید و از برای لطافت
یادگار روزگار آن را السلم الدرجات موسوم نمود و منتخب عمده تاریخ تالیف این
رساله ساخته و او مشتمل بر مقدمه و شش فصل مقدمه در بیان معنی درجات مراتب
قوای ادویه چهار است اول آنکه فعل دوا در بدن محسوس نیست مثلا تبرید یا تسخین
فعل غیر محسوس او وجدان یافت لکن مگر بتکرار استعمال یا تکثیر مقدار و قوای کیفیت
اشارتست بار جرم دوا در بدن بکیفیت نیست نه بجوهر و نه بماده و به لفظ فعل

اجزای

احترازست از دوای معتدل چه او را در بدن فعلی نباشد اگرچه بتکرار و تکثیر
مقدار استعمال کنند و قوای غیر محسوس از دیگر درجات باشد قوای اگر بتکرار
استعمال و تکثیر مقدار بعلاج اخراج دیگر درجات و تتمه کلام سابق است و بعضی
گفته اند از این قول احترازست از دوای معتدل چرا که اثر او بتکرار استعمال و تکثیر
مقدار نیز ظاهر نشود بخلاف دوای درجه اولی که اثر او بتکرار استعمال و تکثیر مقدار
ظاهر شود اما اینکه معتدل را در بدن بکیفیت اثر نیست و دلیل آن است که بدن
صحیح حار از دوای حار حرارت کند و بدن صحیح بارد از بارد برودت اما اینکه او را
در بدن معتدل فعلی هست یا نه امریست مختلف فیه و اثبات یکی از آن هر دو
بدلیل قاطع متعسر و فاضل گیلانی [illegible] اول اختیار نموده و گفته صدق و این از کلام
شیخ الرئیس که در بحث مزاج فرموده ظاهر است و نقد فاضل گیلانی [illegible] مختار است
چه او فرموده که لفظ فعل احترازست از دوای معتدل چرا که او را در بدن معتدل فعلی و اثری
زائد بر کیفیت بدن معتدل نباشد اگرچه بتکرار و تکثیر مقدار استعمال کنند دوم
آنکه فعل دوا از آن اقوی باشد لیکن بدون تکرار و تکثیر مقدار اثر او محسوس نشود لیکن
با فعل ضرر بین نرساند و از مجاری طبیعی تغیر ندهد الا بتکرار استعمال و تکثیر مقدار سوم
آنکه فعل دوا موجب ضرر بین یا فعل او بالذات اما بهلاکت نرساند و بدن را فانی نسازد

چهارم آنکه فعل او بسبب هلاکت و فساد بدن بود و این خاصیت ادویه سمیه باشد
و این مراتب را درجات ادویه خوانند و در اینجا اعتراض کرده اند با آنکه اطبا بجهت
ادویه سمیه نیز قدری شربت بیان نکرده اند و ظاهر است که غایت این قتل باشد
چه این از وظیفه صناعت طب خارج است و نیز آنرا در ادویه چند بقدر شربت
استعمال می نمایند مهذا اثر قتل ازو ظاهر نمی شود و مولف گوید که تعیین قدر شربت
ادویه سمیه نه برای قتلست بلکه بجهت احتراز نمودن از وی و جایز است که قتل
ادویه سمیه مخصوص شخصی باشد که مزاج او مشاکل و مماثل او نبود مانند فرفیون که بجوز
و قتل کافور بمبرود و یا قتل اهلاک از آنکه دوائی که گویند که آخر درجه رابعه بود
و میگویم که مراد در تعیین درجه که استعمال او در شخص معتدل المزاج شرط کرده اند چنانکه
بباید پس اگر فعل او مخصوص بمحرور یا مبرود بود در درجه رابعه نباشد و اگر قتل و اهلاک
از شان دوائی گویند که در آخر درجه رابعه بود لازم آید ادویه که در اول و یا در وسط درجه
رابعه اند در درجه رابعه نداشته باشند بجهت عدم صدق تعریف درجه رابعه و طرق
حصر آنست هر دوائی که بآدم حال خالی نیست که بود در وی بدن احداث کیفیت زایده
بر کیفیت بدن میکند یا نه ثانی را معتدل خوانند و اول نیز از دو حال بیرون نیست چون
ازو استعمال کنند به تکرار مقداری از روی عادت ازو مستعمل ظاهر شود ازو کیفیتی

بر

بسوی او خارج از اعتدال است و محسوس شود یا حس بدین یا چنین نسبت نباشد
را درجه اولی گویند و اول اگرچه نیز اعتبارست با این کیفیت ضرر بدن با فعال میرساند
یا نه ثانی را درجه ثانیه نامند و اول ضرر او تقبل میرساند یا نه اگر نرساند درجه
ثالثه است و اگر برساند درجه رابعه باشد مخفی نماند که معتدل را در درجه ضبط
کنند با آنکه گویند آنچه در بدن کیفیت زائد بر کیفیت بدن احداث نکند درجه
اولیست درجات ادویه پنج باشد بدانکه برای هر درجه از درجات عرضی است
که دو طرف او افراط و تفریط باشد که ثانیا او وسط پس هر درجه منقسم بسه مراتب
بود و همین است معنی قول ایشان که فلان دوا حار در اول درجه اول حار است و فلان در وسط
او و فلان در آخر او و بهمین جهت فعل ادویه با وجود اتحاد درجه مختلف باشد
مخفی نماند معنی درجات که بیان نموده اند موقوف است بر آن اختصاص بر دوائی بدرجه
میکند اما اگر موقوف درجه دوائی غیر مستعمل مقصود باشد از این معنی راه نمود
تر از یک جهة در معنی هر درجه استعمال دوا بقدر عادت شرط کرده اند و در اعتبار
درجات قوای ادویه چند شرط بیان نموده اند مثل آنکه متمتع معتدل المزاج باشد و فعل
در نوع خود معتدل و ما از مواضع معتدل است و مستعمل بقدر عادت بود اول
بجهت آنکه صاحب مزاج حار مثلا از استعمال دوای حار زود متاثر شود بنسبت بمزاج

پس از استعمال او در مزاج بیماری که حرارت قویه برند و از استعمال او در
مزاج بیماری که حرارت ضعیفه دارد حال هر دو استعمال مختلف باشد و یک حکم
نتوان کرد و شرط دوم برای اینکه مزاج هر نوع را از انواع کائنات عرض است نسبت
که آن نوع از دیگر نتوان شد و او را طرف هست یک وسط پس از ادویه
آنچه که واقع در وسط است اگر اعتبار نکنند اشتباه درجه لازم آید
چه آنچه که واقع در جانب افراط است حال او خلاف آن باشد که
واقع در جانب تفریط است و شرط سیوم برای اینکه حال ادویه بحسب مواضع
مختلف باشد و بهمین سبب تفاوت میان ادویه متحد النوع متحقق شد مثلا
اینکه بعضی از آن حلو اند و بعضی تلخ و بعضی در حرارت زائد و بعضی کم و اعتبار
شرط چهارم بجهت آنست که چون کمیت شی زیاده شود کیفیت او نیز زیاده
کند ولا محاله و اختلاف در آنست که چون کیفیت دوا به سبب کمیت
زیاده شود درجه او نیز بدرجه فوق انتقال می نماید یا نه اکثر متاخرین و فاضل
دشتکی قائل اند هر دوائی بتکرار و کثرت مقدار مستعمل شود درجه او انتقال
می یابد بدرجه ما فوق او است و به تنقیص مقدار منتقل شود بدرجه ما تحت
او است و حق خلاف آنست چه دوائی حار در درجه ثانیه مثلا دوائی که گویند چون

از دو مقدا

از دو مقداری که عادت مستعمل است بدو تکرار کنند بکثرت مقدار استعمال نمایند حادث
نشود از او اثری که ضرر بدن را با فعال نرساند پس هر دوائی که متصف بدرجه صفت
باشد در درجه ثانیه بود برابر است که از مقدار معتاد زیاده استعمال کنند
یا کم و بجهت اینکه بقول بعضی زیاده جزو حار بر جزو بارد و همچنین زیادة جزو
بارد بر حار و علی هذا القیاس در هر درجه از درجات بتضعیف است
مثلا در دوائی حار در درجه اولی است دو جزو حار است و یک جزو بارد
و آنکه در درجه رابعه است شانزده جزو حار و یک جزو بارد و بعضی گفته اند
در آنچه حار در درجه رابعه است پنج جزو حار بود و یک جزو بارد و چه بود زاد او
در هر درجه از درجات یک جزو حار زیاده شود بر درجه قبل او است و بر هر دو
قول نسبت میان اجزای حاره و بارده در صورت تکرار و زیادت مقدار
در هر دوائی محفوظ و منضبط بود چه در وقت زیادت مقدار چنانچه اجزای
حاره زیاده شوند اجزای بارده نیز بطریق نسبت زیاده گردد اگر گویند چون از زیادتی
مقدار و تکرار استعمال تبدل درجه لازم نمی آید پس چرا در هر دو صورت تاثیر
ادویه زیاده میشود گوییم نام قوت تاثیر ادویه در صورت اولی بجهت
کثرت ماده و در صورت ثانیه بسبب دوام تاثیر است نه بنابر انتقال او بدرجه اعلی

و نیز ضعف تاثیر او در حال قلت مقدار و عدم ملاک بجهت قلت ماده و عدم
دوام تاثیر باشد نه بسبب انتقاص او بدرجه او

فصل در بیان حاجت بسوی ترکیب ادویه

اگر دوای مفرد برای مقابله مرض یافته شود اختیار مرکب نکنند چه دوا من حیث الدوا
مخالف طبیعت انسانست و تکثیر ادویه مخالف لا محالة ضار بود و بجهت
این در ترکیب خطر بسیارست اقل آن احتمال فقدان صورت نوعیه
مرکب بسبب احداث ضررهای که طبیعت حیوانی را طاقت او نباشد
تا طبیعت انسانی چه رسد بدانکه ادویه و اغذیه انسانی هر واحد آن مفرد بود
و مرکب اصلح اغذیه بجای انسان مرکب بود نه مفرد و حکم دوا بعکس آنست و
لهذا گفته اند هر تغیر یسیر و انحراف قلیل که در بدن حادث شود و طبیب بملازمت
بعلاج آن نپردازند بلکه آنرا به تغیر تدبیر و تعدیل ستهٔ ضروریه دفع سازند
و مزاج را در شعور بشریه باید و اتفاق طبیعت مأنوس کنند چه تسکین متحرک
اولیست از تحریک ساکن و تا ممکن علاج با غذیه دوائیه ممکن بود با دویه صرفه
علاج نکنند و اگر با دویه صرفه احتیاج افتد تا ممکن از ادویه مفرده تجاوز ننمایند
چرا که دوای مفرد بر طبیعت اخف باشد چنانکه گذشت و از انست که اکثر
حیوانات محتاج نیست بترکیب اغذیه مخصوصه چه از نباتات غذا آنست که از اجزا

والوان

و ابدال نشود بفعل قوای بدنیه مستحیل گشته شبیه بجوهر اعضا تا خلیفه شود چیزی را که از او
تحلیل یافته و این امر سهل نبود تا مزاج این جسم در مزاج و قوام مشابه اعضا
نباشد چرا که استحاله بسوی مشابه و مماثل سهل است و دانسته شد که مزاج
انسان نسبت بسایر امزجه اقرب باعتدال حقیقی است و این مزاج در غیر او از
مخلوقات طبعی یافته نشده بلکه امزجه آنها از این مزاج بعد کلی دارند و همین جهت
امزجه جمیع اجسام موجوده با مزاج انسان مخالفت کثیره دارند پس استحاله غذا
باعضا به تعدیل مزاج سهل نباشد و این ممکن نبود مگر باختلاط چیزهای که در مزاج
مضاد او بود و بهمین جهت انسان محتاج بترکیب اغذیه احتیاج شدید دارد تا بمرکب ترکیب
نماید با هم اغذیه را که خروج او از اعتدال متقابل بود تا پیدا شود از مجموع این چیزها بترکیب
باعتدال شبیه بمزاج انسان و برای همین محتاج شد انسان بسوی اغذیه مرکبه بترکیب
صناعی و گاهی در امراض خصوصا مرکب دوای مفرد یافته نمی شود که مقابل هر یکی از مقتضیات
مرض باشد پس بضرورت مرکب اختیار کنند و گاهی یافته می شود یا یکی دوای
مفرد مرکب القوی باشد اما حد بسیط او نسبت به یکی از مقتضیات مرض ضعیف بود
پس احتیاج افتد با یکی اضافه کنند بجهت تقویت او دوائی دیگر باشد با و به آن قوت
تحلیل در و اکثر است و قوت قبض اقل پس قوه قابضه او را بدوای قابض دیگر قوی سازند

و گاهی احتیاج افتد به معجون قوی و یافته نشود مگر معجون ضعیف یا معجونی دیگر ترکیب دهند و از
کلام نوعی منافات است به معجون دیگر مر معجون ضعیف جهت قوت تسکین افزایند که کافی
مقصود نباشد مگر وقتیکه تسخین او از تسخین مطلوب زیاده بود تا با اختلاط معجون ضعیف
تسخین او که کافی مقصود باشد و اگر تسخین او از تسخین مطلوب مساوی یا کم بود با اختلاط معجون
ضعیف کافی مقصود نتواند بود چرا که تسخین او با اختلاط معجون ضعیف ضعیف شود پس
برین تقدیر رجوع بعبارت اول کمعقود یعنی یافته نشود معجون اکثر از حاجت و اضافه
نمائیم باو بالعنی یا اقل الحرارة تا معجونی حسب الغرض حاصل آید و نیز چون مطلوب بود معجون
که تسخین او چهار اجزا بود و یافته نشود مگر معجونی که تسخین او سه اجزا باشد و دیگری که
تسخین او پنج اجزا بود پس جمع نمائیم هر دو را تا از جمله او معجونی بچهار اجزا حاصل شود و از نیز
کلام اشارت است بقول ایشان متعارف اطبا است یعنی آنکه در معجون درجه اولی
دو جزو حار اند و یکجزو بارد مقاوم یک جزو حار است پس باقی ماند یکجزو حار که بسبب او
حار در درجه اولی شده و در معجون درجه ثانیه سه جزو حار است و یکجزو بارد و در
معجون درجه ثالثه چهار جزو حار اند و یک جزو بارد و در معجون درجه رابعه پنج جزو حار اند
و یک جزو بارد و چون این از تخمین است لهذا آنچه درجه مرکب بدین طریق حاصل شود
معتمد علیه نباشد حاصل آنکه اطبا بنای استخراج درجه مرکب بر نسبت درجات گذاشته اند

و در بیان

و در بیان معنی درجات گفته که اگر دوا بدن را گرم کند و بیشتر مقدار اثر محسوس نکند بلکه اثر
غیر محسوس نماید در درجه اولی بود و اگر اثر او محسوس و غیر ضار بود مگر بتکرار و بیشتر مقدار
در درجه ثانیه باشد و اگر اثر او ضار است و قاتل نیست در درجه ثالثه است
و اگر اثر او قاتل است در درجه رابعه بود باید دانست که بنای استخراج درجه
مرکب بر نسبت کیفیات وفق صحیح نیست چه شاید که نسبت خروج ادویه از اعتدال نیز
بر وفق نسبت کیفیات در مراتب چهارگانه بود یا بلکه نسبت حدویه در دو
نیز جاری باشد مثلا دوائیکه در درجه ثانیه است خروج او از اعتدال ضعف خروج
دوائی باشد که در درجه اولی است و خروج آنکه در درجه رابعه است ضعف خروج
دوائی بود که در درجه ثانیه است و آنکه در درجه ثالثه است خروج او مثل و نصف خروج
دوائی باشد که در درجه ثانیه است و این متیقن و متحقق نیست و لب است که دوا را
مقابله مرض کافی باشد و مضر نبود بجهت پیری یا اصلاح احتیاج افتد بخلط مصلح و همچنین
وقتی که بد طعم بود و طبیعت از دوا کراهت باشد و معده قبول نکند بجهت او دوا را
مردوای خوش که بتوان ترکیب دهند چنانچه مصطکی و بادیان یا صبر آمیزند و گاهی قوت دوا در
موضع بعید مقصود بود و خوف باشد که هضم او قوت او را کسر قوت او کند لهذا او را
حفظ قوت با دوائی حافظ قوت او باو ترکیب کنند تا قوت او بی نقصان بعضو مقصود رسد

مانند افیون که در ادویهٔ تریاق اندازند و گاهی بجهت بدرقه ترکیب دهند مانند
ترکیب زعفران با قرص کافور چه از خواص اوست که قوت کافور را بقلب میرساند
و چون بقلب رسید و قوت ممیزه قوهٔ زعفران را جدا سازد و قوای مبرده را
بطرف آلت و گاهی توقف دوا در راه مراد بود تا در آنجا عمل کند و معهذا دوا سریع النفوذ
باشد پس احتیاج بترکیب او افتد بدوای مثبت چنانچه اکثر ادویهٔ مفتحه سریع النفوذ اند
از کبد پس بجهت توقف او در کبد ادویه که جذب آنها بسوی فم معده بود خلط کنند
چون تخم ترب تا بقدر حصول منفعت در کبد توقف نماید و گاهی فعل دوائی که مقابل
علتست مشترک میباشند میان دو طریق و حال آنکه غرض از فعل او در طریق واحدست
پس خلط نمایند بچیزی که فعل او را با حد طرفین مخصوص سازد چون خلط غاریقون با ادویهٔ مدره
مفتحه تا او را از جهت عروق باز دارد و بجانب کلیه و مثانه صرف سازد بدانکه
برای بعضی ادویه معلی و موقفی است و چون مقصود بود معلی البعد نسبت بمعلی او احتیاج شود
بسیط و مسهل قوی و اگر مراد معلی اقرب باشد با نسبت بمعلی او بدوای مثبت احتیاج افتد
فایده استعمال دوای مرکب مجرب در غرض واحد نیکوست از غیر مجرب و
همچنین استعمال مرکب قلیل الاجزا از کثیر الاجزا و سبب آنست که سابق از این ذکر یافته
و سبب او آنست آثار دوای مرکب بعضی از آن تابع لطف اوست و بعضی تابع صورت نوعیه

دو قوت

و دو قوت به تأثیر آنکه از جهت مفردات بدون تجربه بقیاس حکم کرد است بخلاف
آثاری که تابع صورت نوعیه باشد چه علم بآن بدون تجربه محالست پس هر دوای مجرب
علم باثار او از هر دو جهت محقق است بخلاف غیر مجرب که علم باثار تابع صورت
نوعیه آن حاصل نیست و گاهی آثار صورت نوعیه مرکب مخالف آثار مفردات
بود و گاهی فوائد صورت نوعیه مرکب اکثر باشد از فوائد متوقعه از لطف
پس استعمال دوای مرکب مجرب نیکو باشد از غیر مجرب و همچنین استعمال مرکب
کثیر التجربه بقیاس قلیل التجربه فصل دوم در بیان کیفیت ترکیب مطلقا و منهج
چون حاجت بامور متعدد شود مثلا استفراغ صفرای غلیظه از اعماق بدن و مفاصل و دماغ
و استفراغ بلغم غلیظ از مفاصل و دماغ و استفراغ صفرای رقیق از دماغ و
تنور بدن و استفراغ بلغم رقیق از تنور بدن و باین نحو برای دفع آن دوای طبیعی مرکب
مصنوع از سقمونیا و شحم حنظل و صبر و تربد و در ضرورت لازم حال خاصه
نیست یا حاجت بهر یکی از این ادویه بالسویه نباشد بلکه بعضی اشد و اکثر و بعضی
اضعف و اقل بر تقدیر اول از هر یکی جزوی گیرند از اجزای عدد آن بعدد ادویه
یعنی هر یکی را اجزا سازند بعدد ادویه و جزوی از آن بگیرند و چون در مثال
مذکور عدد ادویه چهارست پس هر یکی را چهار اجزا بعدد ادویه ساخته یکجزو که ربع

شربت آنرا بگیرند و اگر از هر یک شربت نام گرفته مرکبی ترکیب داده در هر آن دهند همان
حکم دارد و بر تقدیر ثانی محتاج صناعی تقدیر مبلغ حاجت منحصر در فن نسبت حاجت
بحاجت میورزیدات در اخذ ادویه از مقدار شربات نامید مثلاً حاجت باسهال تخم
حنظل ربع بود و حاجت باسهال صبر ضعف آن و حاجت باسهال سقمونیا نصف
و حاجت باسهال تربد اربعه اضعاف پس از تخم حنظل ربع شربت گیرند و از صبر نیم
شربت و از سقمونیا نیم ربع شربت و از تربد شربت تمام و اگر در ضرورت همین
کنند چه در صورت اولی میکند حفظ نسبت سهل باشد مثلاً از تخم حنظل نیم شربت گیرند
و از صبر دو شربت و از سقمونیا نیم شربت و از تربد چهار شربت مرکبی ساخته جزوی
از سی عدد ادویه دهند بدانکه مراد از ادویه در قول اطبا از مرکب جزو سی عدد ادویه
گیرند ادویه ایست که استعمال او مقصود بالذات بوده مطلق ادویه خواه مصلح بود خواه
مسهل و قسم چه معتبر نیست هیچ جزو ما منقض سی آن جمله باشد لیکن از ادویه که بجهت اصلاح در مرکب
مذکور انداز نیز چون مصطکی و کرویا و رب السوس و یا بجهت نقصان از ضرر او مقصد
مانند عسل و غیر آن در عدد ادویه چه سی آن گیرند معتبر نباشد **فائده** و همین طریق استخراج
وزن شربت باشد مثلاً مرکبی است وزن او سی درم و عدد شربات مفردات ده وزن
مرکب را سی عدد ادویه اجزا ساخته یک جزو بگیرند همان قدر شربت باشد پس قدر شربت سه درم بود

وچهارت

وچهارت دیگر عدد اوزان را بر عدد شربات بدو اعتبار مصلحات قسمت کنند
خارج قدر شربت باشد مثلاً معجونیست مرکب از سه ادویه وزن یکی از آن ده درم دوم
پنج درم سیوم هفت درم اول را شربتست و ثانی را شربت و ثالث را دو نیم
شربت مجموع اوزان بیست و چهار است بر عدد شربات که هفت و نیم بود
تجنیس قسمت کنند خارج شود سه و نیم خمس درم لیکن بعضی از ادویه مرکبه بغیر قوی
الکیفیت مثلاً معجون از انوشدارو و قدر شربت او در ترکیب از یک مثقال تا
دو مثقال تصریح شده باد بجهت آنکه وزن اصل ادویه بدون مصلحات عسل و آمله وزن
قدر شربت بود و آنکه نیم سدس و حال آنکه از مفردات او تعدد درهم یا مثقال مستعمل
شده و اینجا تدقیق و تامل است **فصل سیوم** در دانستن مزاج مرکب اگر معرفت
درجه مزاج مرکب در حرارت و برودت مقصود باشد اجزای حاره و بارده
مفردات آنرا جمع نمایند پس اگر باهم متساوی باشند حکم باعتدال مرکب کنند در حرارت و
برودت و در صورتیکه متساوی نبوند اقل را از اکثر نقصان نموده بر عدد ادویه
قسمت کنند خارج درجه مرکب باشد پس مختص هر جزو مرکب از مزاج مساوی
جزو دیگر بود و اگر در مرکب دوای معتدل باشد از اعتبار اجزای حاره و بارده و غیر آن
ساقط بود و در عدد ادویه مقسوم علیه معتبر چه کیفیت مرکب در وی نیز ساری بود و چون

موقت درجهٔ مرکب چه در رطوبت و یبوست مطلوب شد باید جمع اجزای رطبه
و یابسه متفاوت همین عمل کنند و اعتبار اجزای حاره و بارده و همچنین رطبه و یابسه
بدین طریق از تحکمات است نه تحقیق چه اکثر اطبا وقتیکه خروج دوا از درجهٔ اولی را از
اعتدال بقدر قلیل یافتند و خروج دوا در درجهٔ رابعه را کثیر و حال دوا درجهٔ ثانی را اقرب
بدوای درجهٔ اولی و حال دوای درجهٔ ثالثه را نزدیک بدوای درجهٔ رابعه برای تفهیم
متعلمین بیان نسب چنان مقرر کرده اند که دوای حار درجهٔ اولی خارج از اعتدال است
بیک جزو حار و دوای حار درجهٔ ثانیه خارج است از حار درجهٔ اولی بجزو حار دیگر
و همچنین حار درجهٔ ثالث از حار درجهٔ ثانیه و حار درجهٔ رابع از حار درجهٔ ثالثه
و بعضی بیان این نسب را بطریق دیگر کرده اند چنانچه سابق گفته شد لیکن طریق مستحسن نزد
اکثر متاخرین همین است و هر مرکب که باشد بسائط او یا مساوی المقادیر است و یا
مختلف المقادیر و بهر تقدیر کیفیات او خارج از اعتدال اند تمام آن یا متضاد اند
یا نه و بر تقدیر دوای معتدل هم هست یا نه پس این جمله هشت اقسام باشند تحقیق
نماند مرادات از مقادیر اختلاف او است در شربات و اختلاف او است
نسبت در اوزان او و اختلاف آن زیرا که تعیین درجات ادویه و تاثیرات او در اقدار
شربات است نه مطلق اوزان او و از ینجا ظاهر می شود فساد قول صاحب اقسرائی و تابع او و محمد

مصنف

مصنف قانون العلاج است **قسم اول** آنکه بسائط مرکب مساوی و متضاد الکیفیات
بود و در وی دوای معتدل باشد مثالش دوای است مرکب از چهار ادویه یکی حار و
یابس در درجهٔ رابعه دوم حار و یابس در درجهٔ ثالثه سیوم بارد و رطب در
ثانیه چهارم بارد و رطب در اولی طریق عملش آنست اول کیفیات ادویه را بنویسند
و تحت آن خط کشیده عدد شربات را ثبت نمایند و تحت آن درجات را رقم کنند
بعد از آن مسطحات عدد شربات و درجات را حاصل ساخته اقل را که سه است از اکثر
که هفت باشد نقصان نموده بر عدد ادویه قسمت کنند حاصل شود واحد پس مرکب حار باشد
در درجهٔ اولی و اگر مزاج آن در کیفیتین منفعلتین همین طریق دریابند نیز یابس بود در او
قسم دوم مرکب است که بسائط او مساوی المقادیر و کیفیات

نقشه قسم اول

کیفیات	حار و یابس	حار و یابس	بارد و رطب	بارد و رطب
شربات	شربت ۱	شربت ۱	شربت ۱	شربت ۱
درجات	۴	۳	۲	۱
مسطحات	۴	۳	۲	۱

او متضاده باشد
و معهذا دوا معتدل
یا ادویه معتدله نیز
باشد و اعتدال او
در متضاده بعد یا
متضاد و تیرین در خصوصیت هم مسطحات شربات و درجات از رفته نقصان اقل از اکثر جمیع ادویه

قسمت کنند حاصل درجه مرکب شود مثال آن دوائیست مرکب از سه ادویه یکی حار و یابس
در درجه رابعه دوم بارد و رطب در اولی سیوم معتدل علی الاطلاق و چون مسطحات مرتبات
و درجات را حاصل نموده اقل را از اکثر نقصان ساخته باقی را بر عدد ادویه قسمت کنیم حاصل شود
واحد پس مرکب حار و یابس بود در درجه اولی دیگر مرکبیست از سه ادویه

اول حار و یابس در رابعه
ثانی بارد و رطب در اولی
ثالث حار در اولی معتدل
در رطوبت و یبوست
چون اقل را از اکثر نقصان

مثال قسم دوم

کیفیات	حار و یابس	بارد و رطب	حار معتدل
مرتبات	۱	۱	۱
درجات	۴	۱	
مسطحات	۴	۱	

نمودیم باقی ماند چهار اجزای حاره و سه اجزای یابسه هرگاه بر عدد ادویه
که سه است قسمت کنیم خارج شود درجه واحد و یک ثلث درجه از حرارت

مثال دیگر قسم دوم

و یکدرجه از یبوست و مرکب حار
باشد در درجه ثانیه و یابس در اولی
قسم سیوم مرکب باشد از بسائط
متساوی المقادیر باشند و کل کیفیات آن

کیفیات	حار و یابس	بارد و رطب	حار معتدل
مرتبات	۱	۱	۱
درجات	۴	۱	۱
مسطحات	۴	۱	۱

متضاد نبود

متضاد نبود و این را احتمالات واقعه یکی آنکه کل آن غیر متضاده باشند دوم آنکه بعض متضاد
و بعض غیر متضاد و مثال آن معتدل نباشند مثال اول مرکبیست از هر دو ایکی حار و
یابس در درجه رابعه دوم حار و یابس در درجه ثالثه چون مجموع مسطحات درجات و

مثال اول

مرتبات را که هفت است
بر عدد ادویه قسمت نمودیم خارج شد
سه و نیم و مرکب حار و یابس بود در
درجه رابعه مثال ثانی دوائیست
مرکب از هر دو ایکی حار و یابس در درجه

کیفیات	حار و یابس	حار و یابس
مرتبات	۱	۱
درجات	۴	۳
مسطحات	۴	۳

رابعه دوم بارد و یابس در درجه ثانیه از مجموع مسطحات مرتبات و درجات
اقل را از اکثر نقصان نموده باقی را بر عدد ادویه قسمت نمایند خارج شود یکدرجه
از حرارت و چون مسطحات یبوست را هم نموده بر عدد ادویه قسمت سازند
حاصل شود سه درجه پس مرکب حار بود در درجه اولی و یابس در درجه ثالثه

قسم چهارم آنکه دوا مرکب باشند
از بسائط متساوی المقادیر
غیر متضاد الکیفیات و دوای

کیفیات	حار و یابس	بارد و یابس
مرتبات	۱	۱
درجات	۴	۲
مسطحات	۴	۲

معتدل و عمل در این قسم بعینه عمل قسم ثالث است مگر آنکه در اخذ کیفیات بدوای معتدل التفات نکنند و در قسمت معتبر ندارند چه کیفیت مقسومه در وی نیز مساوی باشد پس اگر اعتدال معتدل در متضاد بین بوجهی باشد که اخذ کیفیات اصلا نکنند اگر در یکی از متضادین بعد اخذ کیفیت از متضاد دیگر باید کرد **قسم پنجم** آنکه بسائط مرکب متضاده الکیفیات بعد و بعضی از آن معتدل باشند و معهذا مقادیر آن مختلف بود و سایر گفته شده مطلوبات در مقادیر و اختلاف آن در شربات و اختلاف اوست پس عمل در این قسم چنانست که مقدار اعظم را بر وفق اصغر اجزا ساخته هر یک از ادوای برابر فرض نموده موافق عمل سابق عمل کنند و اگر دوای ضعف شربت یا ثلث شربت یا ربع شربت اجزای حاره و بارده او نیز بدین نسبت گیرند مثلا مرکبی است از دو دوا یکی حار و یابس در درجه رابع وزن او شربت است هم بارد و رطب در اولی وزن او یک شربت باشد چون او را برابر فرض نموده اجزای حاره و یابسه گیرند هر یکی از ده باشد و از دوای دوم یکی بارد و یکی رطب و بعد نقصان اقل از اکثر یازده جزو از حار و همچنین یابسه باقی ماند چون بر عدد ادویه که بحسب فرض چهار قسمت کنیم حاصل شود درجه و سه ربع درجه ثالثه و اگر مرکبی باشد از دوای یکی حار و یابس در درجه ثانیه وزن او شربت هم بارد و رطب در رابعه وزن او نصف شربت بحسب

قاعده مذکوره مجموع اجزای حاره چهار و یابسه شش باشد و اجزای بارده ده و همچنین اجزای یابسه و رطبه بعد نقصان اقل از اکثر باقی ماند یک جزو حار و یک جزو یابس که چون بر عدد ادویه قسمت نمایند مرکب حار و یابس باشد در درجه اولی **قسم ششم** مرکب از بسائط او مختلف المقادیر و متضاد الکیفیات است بعد و معتدلی نیز باشد با اکثر مثل مرکبی از سه ادویه یکی حار و یابس در درجه رابعه وزن او چهار درم هم بارد و رطب وزن او یک درم سیوم معتدل مطلق وزن او دو درم طریق در تقسیم همچنانست که در خامس گذشت یعنی مقدار اعظم را موافق مقدار اصغر تقسیم نموده هر قسمی را دوای برابر فرض کنند اجزای حار و یابس گرفته بعد نقصان اقل از اکثر بر عدد ادویه قسمت نمایند خارج شود درجه و ثلث درجه پس مرکب حار و یابس باشد در درجه سیوم **قسم هفتم** آنکه بسائط مرکب مختلف المقادیر بود و تمام کیفیات آن متضاده نباشند و دوای معتدل در وی بود و طریق عمل چنانست که مسطحات درجات کیفیات

کیفیات	حار و یابس	بارد و رطب	معتدل مطلق
شربات	۴	۱	۳
درجات	۴	۱	
مسطحات	۱۶	۱	

فاعله و شربت با علیحده جمع کنند و مسطحات درجات کیفیات منفعله را علیحده پس هر یکی را

بر عدد ادویه قسمت سازند آنچه حاصل شود درجه مرکب باشد مثلاً دو امیت از
دو دوا یکی حار در درجهٔ ثالثه و یابس در ثانیه و دوم حار در ثانیه و یابس در اولی
اول آن سه شربت و ثانی دو شربت حاصل شد اجزای حاره سیزده
و اجزای یابسه هشت و عدد ادویه پنج است از قسمت اجزای حاره بر عدد ادویه
حاصل شود درجه و خمس و از قسمت اجزای یابسه یک درجه و سه خمس پس مرکب
حار بود در سه اخماس درجهٔ ثالثه و یابس در سه اخماس ثانیه و
مثال دوم
مرکب است از دو دوا یکی حار و
یابس در درجهٔ ثالثه دوم بارد و یابس در
ثانیه اول آن دو شربت بود
و ثانی سه شربت بود
اسقاط اقل از اکثر باقی ماند دو جزو حار
چون بر عدد ادویه پنج قسمت کنند

کیفیات	حار و یابس	حار و یابس
شربات	۳	۲
درجات	۳	۲
مسطحات	۹	۴

خارج شود خمس درجهٔ واحد و از قسمت اجزای یابسه چهارده است حاصل شود
دو درجه و چهار خمس پس مرکب حار باشد خمس درجهٔ اولی و یابس در چهار خمس
درجهٔ ثالثه

قسم هشتم آنکه

با تطابق مرکب مختلف المقادیر بود

کیفیات	حار و یابس	بارد و یابس
شربات	۲	۳
درجات	۴	۲
مسطحات	۸	۶

تمام کیفیات

تمام کیفیات او متضاده نباشند و در و جهانی معتدل نیز بود و در اینجا نیز بدستور
سابق اعظم را ملاقی فرا اصغر ناقص تقسیم نموده درجات هر یک بگیرند والتفات بمعتدل نکنند و بعد
نقصان اقل از اکثر در جمیع ادویه معتدله و غیر آن تقسیم نمایند اول مجموع اجزاء کیفیات غالبه را
بر عدد ادویه قسمت کنند پس اجزای کیفیات منفعله را تا درجهٔ مرکب در هر دو کیفیت معلوم شود
مثلاً مرکب است از سه ادویه یکی حار و رطب در ثالثه دوم حار و رطب در اولی
سوم معتدل اول چهار شربت ثانی سه شربت ثالث یک شربت چون بدستور عمل کنند
حاصل شود از اجزای حاره چهارده جزو و هشت از اجزای رطبه هر گاه او را بر عدد ادویه
یعنی هفت قسمت کنند خارج شود پس مرکب حار و رطب باشد در درجهٔ ثانیه
دیگر مرکب است از حار و رطب در درجهٔ
رابعه و بارد و رطب در ثانیه و دوم
دوای معتدل اول چهار شربت و سه
دیگر هر یک یک شربت حاصل
اجزای حاره شانزده باشد

کیفیات	حار و رطب	حار و رطب	معتدل
شربات	۴	۲	۱
درجات	۳	۱	
مسطحات	۱۲	۲	

و اجزای بارده دو بود نقصان اقل از اکثر چهارده اجزای حاره باقی ماند چون بر عدد
ادویه که هفت باشد قسمت کنند خارج شود دو و از قسمت اجزای رطبه هر ده باشد

کیفیات	درجات	اوزان	مقادیر
حار و رطب	۴	۴	۱۲
بارد و رطب	۱	۲	۲
معتدل	۱		
معتدل	۱		

حاصل شود و چهار درم پس مرکب حار باشد در درجهٔ ثانیه و رطب در درجهٔ ثالثه فاصل
درشتی و مهم اگر مقادیر ادویه مختلف بود از اعظم نسبت و در اصغر گرفته بر طریق مذکور استخراج
درجه نماید چون درجه او معلوم شود باقی را بر مرکب اول اضافه نموده درجهٔ او را دریابند
اگر با تجمیع سازی مرکب مجهول بود مثلاً مرکبی است از دو دوا یکی به وزن سه درم و دوم یک درم
و هر دو حار و یابس در درجهٔ ثانیه اول از سه درم یک درم گرفته با یک درم دوم ضم نموده استخراج
درجه کنند حاصل شود مرکبی حار و یابس در درجهٔ ثانیه به وزن دو درم باز دیگر آن را با باقی
که نیز دو درم است ضم نموده درجهٔ آن را دریابند مرکب حار و یابس باشد در درجهٔ ثانیه و اگر
باقی اقل باشد باز از مرکب محسوب سازی در او گرفته به ضابطهٔ مذکور درجه بگیر بعد از آن باقی را
با او اضافه نموده استخراج درجه کنند اگر باقی مساوی باشد مثلاً مرکبی بود از دو دوا یکی به وزن
دو درم سه درم اول حار و یابس باشد در درجهٔ رابعه و ثانی حار و یابس در درجهٔ
ثالثه اول از سه درم از دوای اول گرفته با دوای ثانی استخراج درجه کنند حاصل شود مرکبی
به وزن شش درم حار و یابس در درجهٔ رابعه باز از مرکب اول سه درم باقی مانده در درجهٔ
درم است گرفته استخراج درجه کنند حاصل گشت مرکبی به وزن چهار درم حار و یابس
رابعه چون آن را با مرکب اول که نیز چهار درم است ضم نموده استخراج درجه نماید حاصل شود
مرکب به وزن هشت درم حار و یابس در درجهٔ رابعه و اگر با تجمیع مساوی باشد بهتر طریق آن اگر

مساوی اقل گرفته عمل نموده باشند تا هر دو مرکب قریب الکیفیت شوند و هر قدر عمل
زیاده کنند قریب‌تر نزدیک‌تر می‌شود لیکن به طریق تمام مساوات در هر دو مرکب
پیدا نشود یقین حاصل کند مثلاً یک دوا یک درم بود دیگری دو درم اول حار و یابس در اولی
دوم حار و یابس در ثانیه حسب طریق مذکور عمل کنند حاصل شود به عمل اول مرکب حار در
یک درجه و نصف به وزن دو درم و بسیط حار در درجهٔ ثانیه به وزن یک درم و به عمل ثانی
حاصل گشت مرکبی حار در یک درجه و سه ربع به وزن دو درم و دو درم حار در یک درجه و نصف
به وزن یک درم و به عمل ثالث حاصل شود مرکبی به وزن حار در یک درجه سه ربع و مرکب
دیگر حار در یک درجه و نصف و ثمن به وزن دو درم و مخفی نیست که تفاوت ...
در عمل اول اکثر نسبت عمل ثانی و در عمل ثانی به نسبت عمل ثالث پس از اینجا
ظاهر شد که هر قدر عمل زیاده شود قریب زیاده‌تر گشته و فاضل ... و در مرکب
مختلف الاوزان اینطور نیز بعد اختراع نموده نظر آنکه قدما طریق استخراج درجهٔ آن را
اهمال نموده‌اند و حال آنکه چنین نیست چه ایشان از عمل کرده اندوزان را بر عدد و حکم
آن را بعینه حکم او دانسته زیرا که مرکبی از دو دوای حار در درجهٔ اولی و یک دوای حار
در درجهٔ ثانیه زیرا که وزن هر یک مثقالی بود از مرکبی که دو دوای حار در درجهٔ اولی وزن دو
مثقال بود و دوای درجهٔ ثانیه یک مثقال فرقی ندارد و باید دانست که از این قوانین استخراج

درجه مرکبی میتوان کرد که علم به بسایط او علی ما ینبغی باشد چون استخراج درجه مرکبی مطلوب
بود علم به بسایط او باشد از قوانین معرفت کیفیت دوای مفرد الطریق قیاس چون
از لون و طعم و رایحه و استعمال در امراض مختلفه بشرایط و در تجربه معتبر است درجه
کیفیت او معلوم میتوان کرد همین اندازه اکتفا کنیم بهمین قدر در مراتب بیان استخراج
کیفیت دوای مرکب. حامدا لله و مصلیا علی نبیه و عترته الطیبین الطاهرین

تمام شد بتاریخ صفر ۲۰ روز جمعه جهت خاطر
برگزیده گرامی جناب سید حشمت حسین صاحب
المتنصر

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی منتهی مر خالق را که بحکمت بالغه و صنعت کامله قلب را اصفای ورود افضال
بخشید و مبدأ قوای نفسانیه و مرکب او که انفس و در شرائین و اوردۀ جاری
ساخته و بهر عضوی از اعضای بدنیه انداخته و درود لاتحصی حکیم برگزیده او که
امراض روحانی و اقسام نفسانی را بنسخۀ هدایت معالجه مینماید و قلوب محزون
مومنین را بمفرحات عقبی مسرور میسازد و آل اطهار او که مالک کلید الشفاء
مصطفی اند و وارث مسند مرتضی میگوید بنده خاکسار محتاج بخشایش
خداوند غفار احمد الله که چون رساله ادویه قلبیه رئیس المتاخرین شیخ
ابو علی رحمه الله مشتمل بر قواعد شریفه و فواید لطیفه بود خواست آنرا بلسان
زبان فارسی ترجمه کند و حتی المقدور در حل مشکلات و توضیح مجملات او کوشید
تا خلق کثیر منتفع شود و نام فقیر بخیر — غرض نقشیست کز ما یاد ماند که هستی را
نمی بینم بقائی — و آنرا به تفریح القلوب نام نهاده والله ولی التوفیق

تجاویف الیسری از تجویف قلب خزانه روح و معدن تولد او که منبع
و روح که مرکب قوی نفسانیه ساخته تا بواسطه او در جمیع اعضای بدنیه سرایت
نماید و تعلق او از قوای نفسانیه که مختص بروح نمیه و تعلق تام با اعضا و پیدا ساخته است
روح که از لطیف اخلاط و بخاریه او چنانکه جسد که از کثیف اخلاط و ارضیه آنست
بر نسبت روح بسوی صفوه اخلاط چون نسبت بدن بکثافت اخلاط بود و چنانچه
پیدایش اعضا از اخلاط نمی شود مگر بعد امتزاج معنی بصورت واحده مزاجیه
باشد تا که بسبب او ممتزج را استعداد قبول حالاتی پیدا شود سابق بر ایشان
نبود و همچنین تولد روح از صفوه اخلاط صورت نه بندد مگر بعد از امتزاج
اصناف اربعه آن بمعنی بصورت واحده مزاجیه تا بسبب ارواح را
استعداد قبول قوی نفسانیه پیدا شود و از آن لطف استفاده کرده اند و مبدأ
فیضان قوی فیض الهی است که هر ما بالقوت بلا دقت کمال استعداد بلا مهلت
و فتور به فعل مرآید و نیز چنانچه هر عضوی که بسبب اختلاف نسب مقادیر اخلاط و
کیفیت اختلاط آنها مزاجی است خاص اگرچه پیدایش همه آنها از اخلاط است
همچنین روح حیوانی و نفسانی و طبیعی و در واضع آنها که مزاجی خاص است اگرچه
همه آن تولد از صفوه اخلاط یافته و حدوث مزاج خاص در نیها نیز بسبب اختلاف نسب

مقادیر

مقادیر صفوه اخلاط و کیفیت اختلاط است و چنانچه اعضاء متکونه کثیر العدد اند
و عضوی که از نیها او لا تکون یافته و متصل آن از اعضاء دیگر یکی است اگرچه در آن
واحد اختلاف واقع شده و همچنین ارواح ما نیز کثیر العدد اند و روحی که
اول تکون یافته بر رای اجل الحکما واحد است که اول در قلب متکون شود
پس در سایر اعضای رئیسه نفوذ و سرایت نماید و بعد استقرار در هر واحد
آنها مزاجی خاص حاصل کند پس از دماغ استفاده کند مزاجی که بجهت او مستعد
قوی حس و حرکت شود و از کبد مزاجی که بسبب او استعداد قبول قوی
تربیه و تغذیه حاصل نماید و از انثیین مزاجی دیگر که بجهت او مستعد قوی تولید
شود و مبدأ بر جمیع این قوی نفس حکیم قلب است چنانچه مخالف او دماغ که استاد
قوت بصر و سمع و ذوق و غیر او که دانسته لیکن بروح که استعداد قبول
قوی مذکوره بحقیقت و مکانی شود مرکز اعضا و دیگر چنانچه استعداد قوت
بصر حاصل است باستفاده مزاج رطوبت جلیدیه وقت مخالطت او
و استعداد قوت سمع بقبول مزاج عصبیه که در سطح صماخ مفروش است
و استعداد قوت شم در زیج بعض از مزاج رطوبتی که تولد یافته از لحم رخوی تحت آن زیاده
و بعضی از مخالفین حکیم چنین گفته اند که روح قوی مذکوره را از دماغ بالات میرسانند

و در حصول قوی احتیاج بقبول مزاج عنصری ندارد بلکه اینها عنصری نافع فعل قوت است نه
نافع جوهر او و لیکن بحث و تنقیص این کلام باطل و فاسد ساخته و بصحت رسانیده
که لزوم قوت نامیه بلا قبول نمیکند مگر بوجه علی عنصری که آلة القوت است علاوه
آن قوی از اصحاب حکیم اجل در قوی نفسانیه نیز همچنین گفته اند یعنی آنکه تمام
قوی نفسانیه از مبدأ اول که قلب است بروح فائز میشود و در روح صدا استعداد که
قبول آنها محتاج باعضای دیگر مانند کبد و دماغ نیست لیکن انصاف مذهب عجب این
نیست بلکه مسطور اوست حیات و همچنین دیگر کمالات و خیرات از حق
اول و فیض اول منحول شده اند بلکه قوابل گاهی از استعداد آنها خالی باشند چه هر قابل
قابل هر شی نیست و همین سبب ممکن نیست که صدف من حیث الصدف
قبول صورت سیمی کند و آب من حیث هو قبول صورت انسانی و به تحقیق
اکثری از اجسام عالم قبول حیات نمیکند مگر قلیلی باعتبار عدد و قدر چه اجسام غیر
حیه عناصر اربعه اند و چیزهای قریب الطبع بآن مانند معادن و احجار و غیر آنها و شک
نیست که آنها نسبت باجسام حیه قلیل العدد اند و قلیل القدر بودن آنها قلیل
العدد ظاهر است و قلیل القدر برای اینکه جمله عناصر را نسبت کل افلاک قدر محسوس نبود
بلکه آنها نسبت بیک فلک تدویر صغیر اند و بعید نیست که در کواکب ثوابت نیز

ازانها

ازانها اعظم باشند و قیاس مقتضی آنست که نسبت جمله عناصر بفلک زحل چون
نسبت نقطه بدائره باشد پس چگونه نسبت بمافوق فلک زحل بدانکه بعض محققین
سبب عدم حیات بسایط بعد از آنها استعصاء الطبایع بوجه طبیعت هر واحد را
ضدیست خلاف سایر اجسام حیه بسیطه مرکبه و بهمین جهت آنها
از مجانست اجسام سماویه دور افتاده اند و اجسام سماویه استعداد اشرف
انحاء حیات جسمانیه چون امتزاج عناصر در مرکبات کسر تضاد را کرده منجر
بصورت مزاجیه حادث شده و مزاج در اضداد وسط است و برای وسط ضد
نبود بنابرین مرکبات مستعد قبول حیات باشند و هر قدر که مزاج را میل بجانب
وسط زیاده بود ممتزج قبول حیات کامله نماید و چون اعتدال کامل یابد چنانچه کسر تضاد
اضداد و بطلان آنها حاصل شود بعد ممتزج را استعداد کمال حیات نطقیه که مناسب
حیات سماویست حاصل آید و این استعداد در جوهر روح انسانی پیدا است
فی الجمله روح جوهریست جسمانی متولد است از امتزاج عناصر بنحوی که تشبه
یافته باجسام سماویه و بهمین جهت او را جوهر نورانی گفته شود چنانچه بروح
باصره اطلاق شعاع و نور کنند و برای همین بصیر را از دیدن او نور سرور
و از ظلمت توحش حاصل آید چه آن مناسب جوهر رکن او باشد و این مصادر که او

حکما و تابعین آنها از اطبا اتفاق کرده اند بر فرح و غم و خوف و غضب از
انفعالات مخصوصه روح قلبی اند و شدت و ضعف هر انفعال نه فقط از
شدت و ضعف فاعل است بلکه گاهی بسبب شدت و ضعف استعداد
جوهر منفعل نیز باشد و حکما میان قوت و استعداد تفرقه بنوعی لطیف نموده اند
که اطلاق قوت جایی کنند که قبول ضدین بالسویه باشد و استعداد ضدین بالسویه
نبود چه هر انسان را قوت فرح و حزن بود بخلاف استعداد که بعضی فقط مستعد
فرح باشند و بعضی مستعد حزن و همچنین است حکم غضب و خوف و سایر انفعالات
پس لطف روح ذات فرح و غم بالقوه بمعنی علیحده دارد و مستعد بودن او برای
یکی از آن دو بمعنی علیحده و ظاهر آنست که استعداد عبارت از استکمال قوت
بقیاس احد الضدین بود پس ازینجا ظاهر شد که روح را قوت فرح و حزن
معا باشد و استعداد بود که برای یکی از آن دو و اینکه قوت امری مذکور در روح را
از اول خلقت لازم است و استعداد یکی از آن هر دو لازم نیست بلکه عارض
نشود که بواسطه سببی   فرح نوعی از لذت بود و آن عبارت است از ادراک
کمال و خیر خاص بقوت مدرکه باشد مانند احساس حلو برای حاسه ذوق و لون حسن
برای حاسه بصر و شعور بانتقام برای قوت غضبیه و شعور بتوقع نافع برای ...

[stamp]

ساقی‌نامهٔ بیدل مسمی بمحیط اعظم

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد نشاء آفرینی را که پیمانهٔ حقیقت انسانی را از نشاء راز نبی آدم علو نفحات
بخشید و پیمانهٔ شعور جسمانی را به نسیم نفخت فیه من روحی لبریز صهبای
هستی گردانید خمهای سپهر در زیر نگاه خمارش پیمانه‌وار سرنگون
است و طومار محیط در دریای جوشش چون ناف کف آب سر کمند بحر
گاهی نشاء را کیفیت آب در جویبار گوهر رساند تا که سبو وار ابد و گاهی انگور
را از راه خلوت کدهٔ خم به منزل که از مینا به محیط در سیر
طلبش سرها عرق جبین گسست و موج قد تقدس گستاخش سرها حیرت
در وادی خاکش زیج و تابش نقشها جادهٔ صحرای پریشانی است

ستایش

در

گه ستایش

و در بهارستان صنعتش همواره منظر با خیابان گلشن حیرانی صبح نارنج شمع
جمالش دم سبزه خانهٔ خورشید روشن میگرداند و هلال از صهبای
ساغرش لب تر سربلند پیمانهٔ ماه لبریز شیوه ساغر بطی قدرت و شب ارنیز بر
چند دائره گردباد سر از مرز خاک بیرون انداخته و پیمانهٔ واصلان در پای جستجو سرگشتگان
چون حلقهٔ گرداب بکف خویش لغزیده نکوه و آستانه ضعفش لبریز خاک
و آسمانها در جامه خانهٔ قدرتش بیش از کوزهٔ استغنا بنوبت خوش سرکشیدگی ست
لذ خمخانهٔ عالم اظهارش ولایت نشاه است از ساغر صهبای اسرارش

نظم

زهی بهمو صهبای اسرار دوعالم — بخط جام استعداد آدم
زجامش جرعهٔ تا بر زمین ریخت — غبار از نشهٔ خاک مارا نگیخت
ز خمش تا نقد او شد تهی جوش — ز خشت خویش داده حلقه در گوش
فروغ باده‌اش تا در نظر دید — زخط پیمانه که خویش را دید
به جوش از لب تا لب سکن — صراحیها پر نشاسه زمن
سبو در پایش از می پرست — ازان در دیده دستش در حبس است

که هر کس را که هست از دیگری بیش   بدست خود نگهدارد سر خویش

اما بعد بر آنکه این نسخه ظهور حقایق نشئه ساقی نامه اشعار ظهوری و آئینه پرداز
کیفیت دقایق است نه زنگار کدورت خمار بی‌شعوری زنگ این میکده
عالم شوق حسرت نشأه پیرای دماغ ادراک است اگرچه از آب و تاب خامه تخمیر
است اما خمیرمایه بنای بی‌موج جواهر اسرار آمیخته بجوهر سخن‌سنجان
آئینه حالی از نقش خطوط ساغر اندوز دیده تماشا و مخمور طبعان
صهبای کمال از فضل بیت الطرب خمیازه آموز ساغر تمنا محجبس
فطرت را تا بر سطوح اوراق این نسخه ساز طایران معنی بلند پروازیست
او را بی پال پرواز نا آشنا را هر قطره این محیط طوفانیست
و غواص محیط یکتائی را هر موج آن آشنائیست لاجرم
بی مغز را کیفیت لطیفه این نشأه نرسد و هر تنگ ظرف
را پیمانه ورق کشاندن جرعه ادراک بخشد نه هر کوه را در خور
نهنگ سفت نه سزاوار حوصله مور و قله قاف نشیمن همت عنقاست

نه کمین گاه آشیانه عصفور هلالی فرا اندیشه این سپهر کمال چنین ماه
باریک است و زلالی در تهنشین این محیط اعظم تاب حبیب نقد
سالک تا طی مراتب عرفان نماید از جاده استغراق آن و درست
تا منزل کمال نرسد از وصول ادراک آن سعدو رسی صبحت خشنیر
طبع صاف در حریف گلفنده و نقشهای نعمت الفاظش در دماغ شنیده را
بهوش آورده صورت پذیر شاهد مضمون انگیز بآئینه طبع سلیم محال
و معنی تماشای لولو مکنونش جز نشئه رازی صاف دشوار اینجا نوالی از خمو سا
است و مینا از پنبه بهوش

طوطی

نظم

از این میخانه نتوان ماند غافل   که در دهلیز مستی بر برزخ
تواند عقل را اینجا رسیده   چو میخواهی بستی آرمیدن
بمیخوانه اسعی دل صهبای جام   ورق کداوند از کشن جام
بهارستان طراز دیده بشکن   صراحی رنگ نقطعین بابند
ورق‌ها همچو مخمور ان مدهوش   لک گلم از کف خمیانه اغفش

زسطرش موج صهبا نادره یاب
سفینه ز هر حرفش نمودار

خط ساغر خط جام معانی
سبوی موج آب زندگانی

عروج نشئه پرواز تفکر
بهار نخجیر رنگ تحیر

وصالش بصد بت محو کرد
کمان جاذبش نظر رحق شکوفان

رباعی

این نسخه که از خامهٔ الهام رقم
گردید بسی محیط اعظم

دریافت دبیر خود از روی حساب
سال اتمام او نباشد هر عم

فهرست ادوار **دور اول** جوش اظهار خم بزم وجد **دور ثانی** جام تعشیم گلستان [illegible]

دور ثالث موج انوار در بحر ظهور
دور رابع شور سرجوش می فیض حضور

دور خامس رنگ اسرار صحبت جمال
دور سادس بزم نیرنگ خط طلوع خیال

دور سابع حل اشکال در عقد بیان
دور ثامن ختم طومار رنگ و بوی بیان

خوش آنکه مصدر در بزمگاه قدم
[illegible] نشئه کیف و کم

سنره زانه حالات
مبرا ز دلو غب رصفات

نه مرهون طبع و نه محتاج کام
نه شرمنده تسخیر مینا و جام

نه خم خلوت آرای اسرار او
نه صهبا قدح بزم اظهار او

نه از جوشش او مستی آتش عشاق
نه از موج او نشئه زنگ آب

نه ابر وی نمو جوش انارت فروش
نه چشم حبابش تحیر بدوش

نه از رنگ او سرخوش آشکار
نه مخموری از عیب او بیقرار

نه ولای شن افگنده در پای صاف
نه صافش ز بردست ساقی ابد از

نهان از دل تشنه ها سبحه آه
ز خشم قدح مختفی چین نگاه

نه آگاهی از صاف او تر دماغ
نه غفلت زنه جرعه آتش نقش داغ

نه مینای او ست شغل سجود
نه جامش مربع طراز قعود

نه پای خمش مسند زهد و شر
نه [illegible] نکهت بان سر

نه ابر تقیش از خنده عشرت پیام
نه خمیازه جامی گریبان جام

نه نشئه او قابل احتساب
نه رنگ ظروفش شکست آبگینه

نه پیمانه آئینه پرطرز ناز
نه ساغر گل بوی حسرت نیاز

نه تاکش ز صورت رگ و ریشه کشت — نه انگور عقدی ز اندیشه کشت
ز ادراک علم و عیان بی نیاز — نه فصل حقیقت نه دام مجاز
همه فارغ از دام آلودگی — همه مست صهبای آسودگی
دران بزم محویت لامکان — نه از واجب و نی ز ممکن نشان
بهر ممکن از جام اطلاق مست — تعیّن بر افشانده بر دوش هست
حدوث از کمال قدم کامیاب — هم آغوش هم پیچ چو کیف و شراب
در آغوش بیمانها نقش خط — نهان همچو اسرار خط در نقط
نه آئینه با جلوه هستی نما — نه ظرف لب جام هستی ربا
ز خم هویت همه جرعه نوش — ولی جمله خمخانه در می خموش
معانی نکوبیده از لفظ دور — بجوش خم پیچیده امواج نور
بطی کز و نشر آگه نبود — بجولانش اندیشه را ره نبود
مصفا ز تشبیه آئینه اش — پر از نقد تنزیه گنجینه اش
نه حبس ز آهنگ هستی در او — نه حرفی ز قانون هستی در او

نه از ارغنون

نه از ارغنون نغمه سنبر طراز — نه مضرابش از خاک محراب ساز
ز زخم نهان گوشش طنبور کر — دف از سیلی عارض بیخبر
نه بانگش مجرد ز صوت و صدا — نیش نی بی تعلق ز بربط و نوا
گره داشت تارش ز رنگ خروش — چو اسرار در طبعهای خموش
بم و زیر او در مقام جلال — نهان چون سخن در زبانهای لال
بخلوت سرای مقام خفا — هم آغوش خواب عدم نغمه ها
تنزه چراغ شبستان او — تقدس بهار گلستان او
نه بر دست ساقی قدح سالنظر — نه از حرف مطرب صدا را خبر
خموشی بهر سو ترنم بیان — تحیر بگلزار او گلفشان
نه غم نی طرب نی خزان نی بهار — نه کیفیت می نه رنج خمار
ببینی نهٔ غیب لاهوت هست — بهم ساقی و باده و میپرست
نی و نغمه و مطرب و مستان — بیکسر بصد ساز وحدت نهان

دور اولی — جوش اظهار خم بزم وجود

در آمد خم واحدیت بجوش / بمستان صلا زد بجلب نک نوش
جهانی با فسون آهنگ کن / بجوشید از شوق جام لدن
ز صد شیشه یک آرزو جوش کرد / یک آهنگ منزل بصد گوش کرد
محیطش از جوش خود تا شکیب / ز امواج افکنده هم قریب
نشد امکان ز باغ وجوب آشکار / برانگیخت از رنگ گلشن غبار
در آئینهٔ وحدت بی نشان / صفا گشت از جوش جوهر عیان
عقول و نفوس از عدم بی حجاب / برآمد از روی هستی نقاب
مراتب شد از لای خم و حباب / به بزم تجلی ظروف شهود
نمودار شد نه خم ممکنات / صفت گشته ظرف می ذات
فلکها ز شور می بی مثال / به پرواز مستی کشیدند بال
جهت ها لقب یافت از بی جهت / صفتها به در آمد از بی صفت
عناصر ز مستی خبردار شد / موالید از خواب بیدار شد
ز یک جوهر افتاد بی قصور / عدم خانهٔ نه عرض یافت نور

از آن

ز مرآت اشکال بر خاست زنگ / عیان شد ز هر شکل صد نوع رنگ
همه در تماشای بزم کمال / [illegible]
بیک نقش جام کسی تر اثر / ز خود رفته هر کس بنوعی دگر
بیک جلوهٔ فیض بی بعدشان / شد این جمله اسرار مستی عیان
در عیش میخانه مفتوح شد / قدح همسر جسم و می روح شد

دور ثانی — جام تقسیم گلستان شهود

نصیبی از این می به آدم رسید / ز جیب خمار عدم سر کشید
صبوحی کشان تا نظر کرد باز / بالحمد لله شد آهنگ ساز
گل طبعش از بوی صهبا شکفت / ثناهای پیر خرابات گفت
شد از شور این باده شعله جوش / غبارش بر افلاک رفعت فروش
چو هم گشت آئینه رنگ جان / چو هم نشئه‌اش در خم نهان
عیان گشت از خط جام شراب / همه علم اسماش چون آفتاب
بمعراج قصر حضور و وصال / شد از [illegible] کمال
ز می یافت مستی بساط حضور / گرفت از قدح رنگ مستی ظهور

به خمخانهٔ آگهی باده بود | در اسلام و کفرش بود صرف وجود
در آیینهٔ جام چون آشکار | در آغوش آن مستی و غفلت خمار
نفس کز نقاب طبیعت کشید | همه موج می سر ز ساغر کشید
لب آو چو از کف و کوثر قیاس | همه قلقل شیشه شوق یافت

بس سخن نشاء ذوق

عیان گشت صبح از نقاب سحر | بهشت سخن از وسعت سینه سر
اگر کند شد باده زن تیغ چه باک | در دست خنجر لذت فنا مات است
کسی ساده بر تیغ آن برگزید | ز عصیان گلی جز ندامت نچید
بود وصف مستان ظلوم و جهول | که هر سر جنبش مستی قبول
چو ادراک سر خوشی جام فیض | شنید از لب جام پیغام فیض
ز هر کس بجام معانی رسید | لب چشمهٔ جاودانی رسید
هر آن تاخت برقی ز ابر ارم | گرو کرد سخن روز بازار علم
رسانی کنند دم سیم تیز | خزان کرد رم از گلستان تیز
بهار حقیقت خزان برگ ریخت | در عالم سوخت برگ ریخت

و از

چو از لوح دل نقش اوهام رفت | لب ساغرش در ثنا حمد گفت
حباب بشر از ادای نگاه | بشرح اشارات وا گو شده
ز تار نفس به بزم سخن | بر آهنگ نی ساز برگ سخن

علم

ز شوق نهفت سخن رفته نیم | به باغ جهان سخن چو شبنم نعیم
طی کز غبار کدورت تهی است | درین بزم آیینهٔ آگهی است
بود آگهی موج گلزار عشق | دل هر گلی کز نور رنگ اسرار عشق
ازان باده چون نوح سر گشت مست | جهان چه نقش ز موج سراب
به دور طبیعت جهان گشت پست | که از بیخودی رنگ صهبا شکست
شکستن تحیر بجای رسید | در جام و مینا صدای نرسید
ز پیمانهٔ جهل خلقی در آب | فرو رفت چون دردی در قعر سراب
بران قوم شد موج طوفان سوار | که در آب آرام گیرد عذار
بهر سو ز سر باده مستی گماشت | که از عالم آب سر بر نداشت
بطوفان حیرت فتادی خطیر | همه گشتی باده دستگیر

اگر موج کلفت ز راحت گذشت / بکشتی می بتوان در گذشت
چو یونس از این نشئه آگاه شد / ز کام نهنگش طربگاه شد
ز گردابها کشتی جام یافت / چو گوهر ز دریا نفس کام یافت
بجنبش کشود اندران قعر تنگ / لب تشنه خاربشت نهنگ
ز سرگرمی نشئه لایموت / چو خورشید جا کرد در برج حوت
برافروخت در عالم بزم آب / چراغ خموشی چو چشم حباب
به ایام جام بسکه آزاده بود / تو گوئی بکام قدح باده بود
ز سالک شود می بخوبی سمر / صدف صحبت بزم فروغ گهر
ز مینا شد معروف زین سبیل / چو افتاد نوبت بجام خلیل
ز نورش چو شد نقل حلوا یافت / ز کیفیت آتش بستان رفت
چو غنچش چنان گشت زین باده گرم / دهد بر نار نمرود نقد آتش شرم
چو موج پیش رنگ هستی گداخت / گر او تا بهشت آینه ساخت
ز بس بسکه آن گرم مستی شدش / نشان از لکان نار داد اخگرش

ز فیض صفای می روشن است / که گلخن هم آیینهٔ گلشن است
چو ابر کرم عرض احسان دهد / خس و خار را ملک بهاران دهد
پی سجدهٔ شیشه‌های صفت / بناگاه مینا نه زین عرصه رفت
چو افتاد شستی از مطرب بزم شور / ز آهنگ شکرانه رقصی بگور
جگرگوشهٔ خویش سلطان نشئه / بقربانگه بزم وحدت کشیده
ذبیح از پی نیز رضا بود شاد / چو ساغر سر خویش بر کف نهاد
ز شمشیر فرمان پیر مغان / نشد از خط حلقهٔ جام خط امان
سلامت ز تسلیم آید بدست / رضا بود از ساغر رنگ شکست
ز تسلیم شد شهرهٔ نقش نگین / بود سجده اوج کمال جبین
از آن می که در عالم آشوب بخت / چو در ساغر افتد ز یعقوب بخت
ز شوق جگرگوشهٔ خویشتن / چو لخت جگر کرد در خون وطن
چنان تشنه دیده شد خون فشان / که در سینه آتش لخت از دل نشان
برآورد حسرت ز جا صد از سواد / گره در گره در گوشهٔ مینا نهاد

ز پیراهن یوسف حسن مست — ببوی خمار تماشا شکست
به بیتابی اشک طوفان طلب — ز مژگان تر یافت امواج نیست [?]
سفیدی بچشم ترش جا گرفت — کف بحر بر روی دریا گرفت
در خانه چشم بر غیر بست — نگه جستن از رخت بینش نشست
چو اشک آورد سیل طوفان مدد — بشوید اقلیم بینش سواد
بیک قطره اشک گلگونه زان — بیاض است رنگ سواد جهان
همان پاکی رنگ گلزار دید — چو در سایه یوسفی جلوه دید
ز صهبای حسن آتش برفروخت — دمانش بجای بر کنعان بسوخت [?]
زلیخا صفا هست در بینشش — همان عشق بود آتش جوششش
چو بست صد در بزمگاه نیاز — کند هست بر سالکی در دراز [?]
خوشی بود از دیده اوهام پاک — قدح سازد از چاک گریبان چاک
فرو رفت از رنگ حسن مدام — درخشان چاه و زنخ مینا و جام
به بزم گاه بصر [illegible] اطراف [illegible] نیاز — رخش رفت آینه حسن ناز

ز کیفیت

ز کیفیت جام وحدت تمیز — بطبع جهان نشئه چو صهبا عزیز
بهر آئینه حسن بالا جلوه گشت — در چمن جو بهر رنگ بلبل نشئه گشت
بر زنده آن بوده مجنون در آن باغ — باو رنگ چمن نشئه در دماغ
چو کم نفس پاکه آید بجوشش — دلی یافت چمن خم ترنم فروشش
از و نغمه آهنگ مستی گرفت — صدا از لبش جام مستی گرفت
چو مینا ز الحان جوشش سرور — عیان گشت لا از طلسم ظهور
جهان بلبل بوصف طلب بار داد — گل عشق لا از رنگ اظهار داد
شد از نغمه اش لاله از حق نگاه — چو از قفل شیشه رنگ بهار
دم عشق جان سوز مدهش گرم ساخت — در چمن موم آهن به ستیز گداخت
از آن شعله فولاد لاله آب — زره یافت تن همچو موج سراب
اگر سوز در سینه گیرد محل — درخشد به بزم ... ل
چراغ از برق مدروشن است [?] — که از نور عالم در آن روغن است
سلیمان اگر زین آرزو یافت کام — نگین پاکه و خاتمش گشت جام

در او اسم اعظم خط موج بود — در خلقی بر و بحر رنگ سجود
به بزم آمده از ساغر آگهی — چو خورشید با تاج فرماندهی
ز کیفیت سالخورد عدل و داد — پری‌ها نشسته در شیشه انقیاد
برای همه مست شوق خرام — زمین‌ها از نقش قدم داده جام
چو دستان سالک زر و سیم کرام — نیاز نمود هر که همچو بود هم
ز بس رفعت کوکب بخت او — به روی هوا است که نقش تخت او
ز تسخیر اهریمن نقش حیران — شده قدرت نشأه‌ها افزون
چو خورشید ساغر برستی کند — بهر ذره تعلیم مستی کند
با بوی گرد صبر ساغر رسید — می راحت از آب آتش کشید
چمن گشت چون غنچه در ریچه خون — نداد از لب تشنگی آبی برون
کلید نکاه گشت قفل دهن — لبش چون لب جام بی سخن
شده نرگس از رنگ زخمش عیان — در آیینه اش بود جوهر نهان
ز بخت بهار طرب می‌نمود رو — خمارش همه نشأه شوق بود

نقی ز ملا

نفس رنگ گردیده مرآت ساز — در انگور صهبا شده نازکده از
چو مرغان بهوی رسیده — می شور و شوقش به مینا رسیده
نمود از کف جلوه‌ای آتش شراب — کف ساغر مجلس آفتاب
نگاهش شیشه بود عکس — در بستر غفلت استاده‌ها
سخن از لب جوش شوق کلام — چو مینا به پیغام همکلام
ز فیض ازل خواست جام وصال — گره گرد آیینه کس زکمال
دگر آرزوهای خیالست و بس — تمنای مستان وصالست و بس
ز مستی ره طور سعی گرفت — قدح از بهار تجلی گرفت
ز کیفیت جام نهان بیابان — شده شیشه طور رطل گران
تجلی زند از نخل طور شیشه — ز هر برگ آنی انا الله شنید
نهان نخل که مینای او — نهان شد در موج صهبای او
طلب گل مرو آه از جیب خار — کند از دل سنگ نقش شرار
کسی را که بار کشتی شوق آشنا است — خس و خار مست تجلی است

مگیر از نیم ها — تعلیم آگه ساز ها — تعلیم گشتن از درد دم

سپیدی کلان باده بوی گرفت / وزان جام عیش آبرویی گرفت

شفا گشت بالش بطبع سقیم / دلش شغل جان بخش نظم [illegible]

بهشت تا بکشف مسیحانی گشود / چو موج می احیای موتی نمود

لبش کامیاب از آب حیوان اثر / دعای قدح داد و [illegible]

می روح گر جوش این خم گرفت / ره اوج چرخ چهارم گرفت

برآمد ز فروغ می برق تاب / رخ خود در آیینه آفتاب

مکان یافت در بزمگاه حضور / سراپا چو خورشید شد جام نور

ز آن سادگی هر طرف باده [illegible] / نگیرد تعلق درین خاکدان

سبکروحی آنجا [illegible] / توان بست فلک سیر همچون نگاه

درین جا ز رحمت نوبت [illegible] / [illegible] بزم وحدت [illegible]

محیط [illegible] محفل [illegible] / محیط خم هستی کاینات

جهان تا [illegible] عشق [illegible] / [illegible] خم غفلت [illegible]

نوبت شراب خمستان او / [illegible] نسیم گلستان او

وجه [illegible] گرفت / ازان [illegible] گرفت

[illegible] احباب گردید تمام / [illegible] صاحب بزم جام مدام

ازان [illegible] جام بزم [illegible] / زمین و زمان [illegible]

چه پروا است از ساغر [illegible] / [illegible] نوبت [illegible]

ز صهبای [illegible] / عیان [illegible] حق از [illegible]

چو خورشید با مایه الفت [illegible] / می [illegible] کلفت [illegible]

مه از شوق انگشت [illegible] / ز موج [illegible] جام [illegible]

ز معراج توحید شد [illegible] / [illegible]

بهجرانش از سنگ [illegible] / که باده از جام خیزد خروش

[illegible] کشور [illegible] / قدم زد بمعراج فیض ازل

بسر عشرت جهان [illegible] عشرت حرام / [illegible] آمد [illegible] موج صهبا بجام

ز رحمت [illegible] التفات [illegible] / بر آفتاب کان [illegible] دست کرم

چو خورشید [illegible] / اگر سایه [illegible] بروی خاک

ترحم بهار علامات او — کرم همچو حق لازم ذات او
کز از قاب قوسین جوید نشان — وجودش نماید ره این کمان
درین بزم عیسی نیازان مقام — ببوی موج می بر رخ خط جام
ز لفظ محمد گر آگه شوی — ز اداهم الحمد لله شوی
وجودش آیت فیض اظهار اوست — عدم گر نقشی آئینه دار اوست
کمالش برافکنده بر روی ذات — ز اسم محمد نقاب صفات
شیونات ذاتیه افعال او — ظهور کلام الله اقوال او
نهانها نه اسرار حق ترجمان — دهانی ز غیب هویت نشان
ز فیض کف دست دریا گهر — ید الله بچشم بقا جلوه گر
ز ابرو کجیه در و حرمتش — ز گیسو سواد خط کفر تش
لبش گوهر آلای دریای جود — خط جبهه اش موج جام شهود
چه مینا چه خم چه سبو چه سراب — همه مست در بوی آن خم ناب
ازل صاف سرجمعیت صهبای او — ابد جرعه دان مینای او

دیوار

همی ز نور جمالش برات — سر خم ز مغز خیالش پرست
صراحی همه صاف عشاق اوست — قدح چشم حیران مشتاق اوست
وجودش آئینه هر صفت — نماید خط جوهر معرفت
ز کفش صد گیرد و باشش نوا — نگه چون از دیده نقشش بپا
چو فضل حق از نعمتش مقصد داد — پی سجده اش طاق کسری فتاد
چرا طاق کسری نباید سجود — که غیر از سجودش علاجی نبود
چو خورشید از خاور آید برون — خجالت صبحش ام سر نگون
سحاب از افق چون شود آشکار — ز نشوونما باز ماند غبار
زمین صد در معبدش گشت فرش تر — غبارش نهد تاج بر فرق عرش
به تعظیم آن شاه ملک قدم — ببد پشت افلاک تا حشر خم
زمین تا دهد بوسه پای او — جبین ادب شسته سر پای او
فرو رفت در خویش از آن بوسه ها — همه در حضرت حلم او یافت بار
همه بحر بیتاب حسن آن اوست — بصد چشم گل آب حسن اوست

ببوی نسیمش کند نوبهار / نثارش ز برگ از لب شاخسار
ز شوق نثارش به بزم وجود / عدم کیسهٔ نقد هستی گشود
نفسهای خاموش و گرم سخن / به بحر خیالش همه موج زن
ز آیینهٔ ذره تا آفتاب / ز نور تماشای او کامیاب
سرود ازل نغمهٔ تار او / جهان باده و نشئه پندار او
از او مستی و هوشیاری ماست / وز او سلطنت و بیقراری ماست
دماغ قدح باز بر بوی اوست / درود صراحی همه سوی اوست
ابوبکر از آن شد خوش از جام صدق / شراب وفا یافت در کام صدق
ز پرواز طبع صداقت جلا / به آیینهٔ نشئهٔ مصطفی
کدورت برون رفت زان آب و گلش / صفا یافت جام فروغ دلش
خطا را درین آینه نیست راه / بجز صدق باز از نشئه می مخواه
چنان بود مست شراب شهود / که هستیش خواب فراموش بود
سحر از دم صدق او منخجل / صدا از نفس چاک در جیب دل

مهین شاهد محفل احمدی / ز هر سرخوشش ساغر سرمدی
چو کیفیت می به لبها شفق / چو بوی گل از رنگ صورت عرق
تهی از غبار ریا سینه اش / بهار صفا فرش آیینه اش
کسی کز می عشق ساغر کشید / ز عالم بجز رنگ وحدت ندید
دلش از صدق طلب آرزوست / ز لوحش بجز محو نقشی که هست
عمر یافت جام می از عدل و داد / بر آفاق چون مستوا خط نهاد
نشد گرم بی اعتدالی سرش / درین نشئه دولت ساغرش
ز فیض آن نشئهٔ بخت جوان / به عالم رواج می اعتدال
گرفت از کف بخت بر رغم این جام گدا / چو خورشید جشن جم آسمان
ز تمکین عدلش بجنبش یقین / نمود از سنگ تمکین دهن
بر او ز هر قابل نشئه کار / ملایم است انداز
تمیز از احکام نفس و خرد / چو می گشت فاروق اهل وجود
کند مهر کز ساغر اعتدال / فروغ جمالش نگیرد زوال

سلامت بروی اعادی ولی است سپر | درین بیضه نقش کمای ولی است سپر
درین بزم چون دور عثمان نشست | ز سر جوش خم حیا گشت مست
بر افروخت از روی گوهر ضیا | به بزم محبت چراغ حیا
ادا کرد در جلوه گاه رحم | کلام ازل از صریر قلم
جهان سرخوش از فیض کلک ویست | درستی در آغوش موج می است
بمرغان بلا از خط افکنده دام | بود معنی شاه در خط جام
خط سطر ش جاده آگهی است | ز ما نع ز سر منزل گمرهی است
چو بینا ز کلک جواهر فشان | فرو ریخت بلا ز خم لب نشان
جهان از غلط در او ریختند | به بهتان چو می خون او ریختند
درین بزم کس از افشای راز | چو می نیست حاصل بغیر از گداز
چو از بیضه شیشه زن بی نقاب | شکسته است در رنگ موج شراب
علی گشت سرشار صهبای علم | در یک حجره اوست دریای علم
شد از تیغ او نوش کفر نبی | چو مخمور گل از لمعه موج می

بهر جامی بهم ساغر جست | جگر تشنه ساقی کوثر جست
کمال شرمی بلا ساقی بود | چو فیض حق تشنه باقی بود
درینجا نه معروف مصطفی است | در رحمتش جبهه مرتضی است
ز ساقی بلا دم ها حی است | گر او تشنه معروف ساقی است
چو او نیست از لفظ ساقی عیان | درین می ها تشنه یابی نهان
می سلسله در شخص نوبت چشیده | در آغوش باده ولایت رسیده
نشد بعد از او همچو او هیچ کس | درستی بر این جام خم است و بس — دور
ولی بلا ها از پی انتظام | بجز شیشه بود هر پی جام
دو میخانه زین خم نشان برده است | وزین شیشه و جام یک باده است
کند جام افشای راز آسمان | در ما هست آیینه آفتاب
کس از خم عشق صهبا گرفت | که در محفل قرب او جا گرفت

دور ثالث | **موج انوار در بحر ظهور**

نهال آور شاخ و برگ تاک | با صهبا بیاید ز ادراک خاک

در چمن خم با نشان کرم جوش — بمینای اطبا رشد فروش
بهر شیشه نگاهی تحت منه — تو گوئی رنگها در شیشه ده
چنان با هم آمیخت جام و شراب — درین گوهر آئینه عین آب
چنان مختلط گشت رنگ ظهور — درین رشته شمعها موج نور
نهان در رگ رگ گلشن بهار — صدا گشت در رنگ تار آشکار
بطبع ظروف آنچنان شد نهان — بجز رنگ ظرفش نشد بی عیان
چو در شیشه و جام تفصیل یافت — می صاف در شیشه تبدیل یافت
ز رنگ پیاله جهان در آمد بجوش — ز رنگ حرف تن عالمی در خروش
ز رنگ تار صد نغمه آمد برون — ز رنگ رگ رفت حیث صد موج خون
عیان گشت از یک تخم چمن — گل و سبزه و سنبل و نسترن
ز رنگ تخم سربسته شد جلوه‌دار — رگ و ریشه و شاخ و برگ و ثمر
بموج آمد از جنبش رنگ کان — همه سلک کلام جواهر فشان
ز رنگ حسن محبوب شد موج زن — خط و ابرو و زلف و چشم و دهن

زرنگها

ز رنگ بحر شد جلوه گر عجب — حباب و کف و قطره و موج آب
ز رنگ شمع در بزم اهل شهود — عیان شد لگن و شعله و نور و دود
شد از کار رنگ قدح آشکار — می و نشئه و صاف و درد و خمار
بهر یک از این پیاله حصه رسید — بهر سر از و نشئه شد پدید — جوشی
یکی سر خوش ساغر لاله گشت — چو خم با همه خویش همکار گشت — سبو
یکی چون قدح باز حیران خویش — نهد دست هم در گریبان خویش
یکی شیشه بانگ شیشه در گوش کرد — ز رنگ حوادث فراموش کرد
یکی چون قدح لب فراهم نهاد — بسر راه چمن ولی دم نهاد
یکی چو طاعت بزم شب ساز — چو مینای می روز و شب درگذار
یکی مست آغوش وصل نگار — یکی در غم هجر و رنج خمار
یکی نغمه سنج تمنا چو آه — یکی بهر صید اسیری چو تار نگاه
یکی مانده در راه جولان ناز — چو نقش قدم سر بخاک نیاز
یکی شد به بی تابی دل سوار — چو ریگ روان گشت در دشت نگار

یکی غافل از کعبه گم کرده دل / یکی چون نفس در تک و پوی دل
یکی چون خرد مست جام الست / یکی همچو غفلت در اوهام پست
یکی چون شرر در تب اشتیاق / ز دل شعله‌ها پای داغ فراق
یکی چون گل از جوش طوفان آه / نفس را به جایی جگر داده راه
یکی همچو داغ طلب محو دل / یکی چون صدا فارغ از آب و گل
چو دریا یکی جمله تن اشکبار / چو صحرا یکی پای تا سر غبار
یکی از می سرکشی تر دماغ / دل از شعلهٔ کینه چون شمع داغ
یکی ساغر عاجزی در نفس / هوس را به تیغ ادب سر قفس
چو گلچین یکی پای در گل به باغ / یکی لاله‌سان دست بر دل ز داغ
همانا یکی کوه صاحب وقار / ز غفلت یکی چون صدا بی‌قرار
یکی شکوه‌پرداز جور قدح / یکی سبحه‌گردان دور فرح
یکی زهرپیما یکی جرعه‌نوش / یکی تشنه گردن یکی سیر دوش
یکی کفر را غیر اسلام دید / یکی هر دو را نقش اوهام دید

بیا

یکی جام را گفت مرآت خضر / که روشن کند چشمهٔ آب خضر
یکی باده را شعلهٔ طور گفت / یکی آه را رشتهٔ نور گفت
یکی گفت خم عالم هستی است / چو افلاک آیینهٔ هستی است
چو وا شد در این طلسم شعور / عیان گشت جوش بهار ظهور
یکی گفت انگور تخم می است / کزو رسته چون ریشه‌ها در گل است
ز انگور موج می اظهار تن / چو گنبد شد این نسخه اظهار تن
یکی لا درین گفتگو فهم نی / می و جام و مینا شده درهم نی
نزار از سر فرقه و یار کیست / شغف چیست و نغمه و تار چیست
یکی گفت پیمانه انداز است / کزین کلک داغ طرب تازه است
در آیینهٔ ساغر اعتدال / توان دید چون شمع فروغ جمال
خرد کز عدل آورد بار رون / شفق چهره‌پرداز شور جنون
به یک قطره کار فزونی از می کنند / ز افراط آن جام می فرق کنند
ز روغن چراغ ار چه روشن بود / هلاک است هم از جوش روغن بود

سحابی که آب رخش رفته است | چو در بارش از قطره برق آفت است

هوا گرچه جان پرور و دلکش است | چو تندی کند شعله آتش است

بود آب در طبعها خوشگوار | چو گردد زیاد از سر کند کارزار

بجسم ارچه خون راست اصلاح داد | چو جوشش کند نیست غیر از فساد

بهر چیز حد وسط بهتر است | چو بیرون رود از حدش ابتر است

نباشد جهان از توسط جداست | در میزان به یک مو تفاوت است ۷

بمنصور آن باده بی‌شناسی | چو یک قطره افزود از اعتدال

برآورد از موج مستی فغان | ز ظرفش برآمد انا الحق زبان

می فیض در رنگ اصحاب جاست | ولی ظرف تمکین همت جداست

گهر گشت بر جام همت نظر | نفیسا که ... جام دگر
زهی همت قطره‌ای کز نفس ... بحر پیش | شد آیینه کام از تمکین ... خویش
همین جام چون ... نصیب حباب | ببالید از شوق عیش شراب
باظهار جام دگر لب گشاد | چو گل ساغر از دست داد

حریفی که مانند تنگ حوصله | زنید بر منعکش کله

قمر ۱۰

به قسمت کسی گر قناعت کند | چرا ساغر عیش خود بشکند

ز مینا نه قدر کسی شیشه زیر | بود باده بر وسعت ظرف خویش

محمد ز خم محیط کرم | گرفتی هزاران قدح دمبدم | فیض

ولی بود فارغ ز کیف و خمار | ز شوق شهود ازل بیقرار

دم از رنگ این باده‌اش تا ختم | به تحقیق جانش ز بیرنگ ختم

نداستم اسرار این باده چیست | بهر شیشه و جام گر ماند چیست

ز صهبای اسرار کون و مکان | نشد بیخود آن هوشیار زمان

ز طبعی که از نور وحدت شده | ازل تا ابد یک خط جام بود

ز هر باده مستی پذیرد چرا | بهر جرعه تغییر گیرد چرا

گلستانی که محو هر رنگ و بو است | در این جمله اسرار اظهار او است

گر از ساغر ذره گیرد شراب | چو اظهار مستی کند آفتاب

محیطی که ز آیینه‌اش رفته زنگ | نمود است از عکس سیلاب رنگ

حریفی که مستی شود خم نداشت | حباب است گر دور جام صفاست

چون طالب صادق وحدت کلیم — برآورد پای ادب از گلیم
ز پیر مغان لن ترانی شنید — در هر کدام توان این می چشید
می در خور هر قدح دیده از — بکید یکی زین هر دو خود خیره از
طلب گار این آب در خورست — در هر صاحب همتی بر سر است
بباطن می عشق وحدت صیاست — بظاهر فروغش تفاوت آنست
۲ هر چو خورشید در خانه رو — ز شمع فروزنده است انوار او
ولیکن بصحبت است صاحب جلال — بود لازم ظرف نقص و کمال
ز یک آب گلشن ز راه فزون — گر از برگ سبز است و گل زرد چون
نفس گرد تش شعله لاله رنگ — بر آئینه ها نیست جز نقش زنگ
ز شیشه و جام مقدار خویش — ز بند کسی را ز اندازه بیش
قدح گر بود صاحب حوصله — از و تا سبو هست بس فاصله
بود فرق از ذره تا آفتاب — کجا ساغر بحر و جام حباب
اگر ساغر چشم تر از گزاف — نگنجد نه هر زنه حرف لاف

آثار

نمی گردد از خود بدر — ز رنگ قطرهٔ اشک بر بیش شو
وگر زشت خاکی کند آرزو — در با کوه سنجد همچنین او
ز نوع نسیمی گر او تاب شو — چو اندیشه خفو رشیان نشو
بنوعی که جام جمالت رسید — از خشت بگذر ز رنگ غفلت بدید
همه زر در شد بگذر ناب او — می جلوه شد پرده جواب رفی
بکام حرامی ز بعض پسند دید — شکستند بر فرق او خم نبید
بمان می که به بهشت کوثری از نو — بنوعی و نام ضلالت نشو
بمان آب در تیغ برنده است — در جام و ساغر کو از نده آ
بنیند از نور است که اسلام وار — بود مایه در جلوه هر رنگ نور
ولیکن بچشم حقیقت نظر — کم است این یکی ز آن نبود دگر
صفا گرچه از صاحب دریست — بدیر و حرم سجده بر غیر نیست
ز انفعال و ... رحو شد خلاف — وگرنه زنگ خم بعد روحانی

شنیدم که محمود در طریقت حرام — فرستاد سعید جنید این پیام
دماچند بر خلق بی اعتبار — نمائی که گل ... ز حق آشکار
یکی شیر می از جرات این کلام — کم در کرست کن نقاب ز رم عوام
چو شیخ این حکایت ز نیت فاضه شنید — بهشت گذشت ز نقش سعی گکید
در حال ... گرا طاقت گفتگو است — کلیم و سمیعی از ... ست او
روی ای در بن شکه بارست — عموم و خصوص معوار است

بجز جنس پیوسته هم جنس وجه
همان شور جمعیت از گفت و شنو

نگیرد درین جمع هستی خموش
بصد رنگ می‌خیزد آنجا خروش

ز آنکو رها نیست این گفتگو
همه بی‌زبانان دانند جنبش او

زبان سخن ما و تو عاجزیم
بادراک این گفتگو عاجزیم

خود را درین نشأه از اختلاف
که این عام و خاص است و آن اندرو

شده هستی در رنگ غفلت نهان
یقین گشته آیینه دار گمان

بکثرت ز وحدت سخن باز هم
ز هر کوی صحبتی ز بینش بس خوانند

ز در ما یمن سبح را صد و بر
ز کردون همان دور تمهید و بس

نمیداند این کثرت آثار غیرت
ز بس ساز و نواگار ریت

ز بوی که شد جای جیب سحر
ز باغی که خورشید زرد گل

فلک با کدا این می آتشین
بتابی که سیکرها این ساز نیا

ز حرفی که در قصه زبان ابر سخن
ز راه است تحقیق کم گفتگو

نفس خسته را هم سیوی کمیت
بکه جنبش سحر آورد کمیت

که سیکو بد این پارسی حیرت کمیت
درین پیکه آخر که دارد مقام

کی عشق تا گوش تماشا شد
ازین اجولی نغماش شد

اگر لطف ساقی بود یار او
بساز دستیک جوش می کار او

بود از دست زنگ او هم را
شده جلوه آیینه جام را

گزو معنی نشأه بیند عیان
ز بوی کل راز آید نشان

کشد در بهار تماشای راز
شراب حقیقت نظام مجاز

همان جام بیند دل خویش را
چو می جلک کینه نیک خویش را

بدوش خبر از فیض بسحر گهی
ز و بیغتد و ساغر و شام و صبوحی

بانتوم الهی تربت سر گشد
ز جیب نقاب یقین سر گشد

بیا ساقی آن جرعه بخش کمال
نماینده زنگ اسرار حال

چه باشد بر از جرعه التفات
بخشش جنید خمار من نجات

بر از درد او هم یاد در کلم
بنقید نخودم زنگ غافلم

از آن می بر از خود نمائی دهد
نکه را ببیند آشنائی دهد

کند کم هیچ هدایت صفت
دهد جوهر را نصیب معرفت

بمن ده بر از جهلک گم هستی
کنم ساغر دل پر راز آگهی

بچیم چو اندیشه از راز گل
شوم جنت دل آینه زم گل

خمار بیچ چند اندیشه ام
بچنکی چو تاکی در ریشه ام

بده می ز زنگ برون آورم
چو جام آب عیشی بجر آورم

ز گوهر یمن زنگ گهر
بقوتا که گشت جامم به بر

دهد جوهر کلف آیینه ام
دهد زنگ پرواز آیینه ام

غبارم بدراه کستر ز نان
عدم را بصحرا عاستر زبان

بکن نمک عرو تماشا ز گرا
نسیم عطا شو عبا رگوا

تو ابر رحمت صفا شد اگر
بدریا شوی قطره را راهبر

تو ای صبح ز افتادگان ز رو نما
بشبنم ز تماشا گر افتاد

تواری پرتو آفتاب ظهور / کمی پایه امر کرخط نور
تواری نو بهار چمن زار فیض / زبانش تجلی بگلزار فیض
رویم پیو چند الست ناز / در ما امیدی بخمیازه باز
خلاصم ز تنهایی آه کن / بده جام و این نسخه کوتاه کن
فرو رسته باد اندیشه گستر تم / بکن فرش پیمانه تو جد تم
در خضر پایه دریای خم سر نهم / خمار کدورت ز سر در نهم
کنم نغمی جرئت از لای خم / بمعراج رو آرم ازپای خم
چو صهبا بم آتش غنی بیباک شوم / باین ... فیض بیباک شوم
سر از جیب آتش بر آرم چو جام / می ... بیستم بکام
بکوبم چو خط کوه جام شراب / شوم طایف خانه آفتاب
کشم سر بیکبار از غرفهای / کنم پستی از ابر بی خمار
زنم برق آتش بنفس تن / چو ... آسمان ... [illegible]
رو پای از شوق پیدا کنم / چو شوری آهنگ بالا کنم
چه تسلیمانه سعودی ... / چه خم کرمی باطن انقلاب
چه شیشه دل صاف ادراک شعر / چه باغ الف عارفان خوشتر
چه می جلوه رنگ سر عشق / چه مستی همه جست باز از عشق

بهر سو هوای ازین ... است / بهر خوی ازین ... افتاده است
ازو باغ آسمان فتنه جوش / ازو مرکز خاک گلگون فروش

ازو

ازو راغ کوه در زر سنگ / ازو باغ گلشن بهر رو از رنگ
ازو خرقه بر چمن صبح بهار / ازو دشت سجاده فرش غبار
ازو چشم آئینه پرواز ناز / ازو عشق سرگرم داغ نیاز
ازو نامی عشق دانو بکام / خم آسمان گردش دور جام
ز فیضش سبو نیک باغ زنت / ازو کفر و اسلام ... [illegible]
ازو گلبن ... بهشت آفرین / جحیم ... [illegible]
ز خاشاک ... [illegible] / ز تیه ... [illegible]
ازو آب گردش ... [illegible] / ازو شعله هم باغ اضطرار
هوا گشت اندیشه بوی او / نفس بیقرار است تک و پوی او
ز توحید دل بحر شور / ز شور سر کوه مستی صدا
ز بوی نفس ها لطافت عروس / ز رنگ نظرها تحیر فروش
فلک روزها ... شراب / شب آورده ماه روز آفتاب
شرابیکه اندیشه حیران او / شرابیکه این نشاء از بار او
اگر باغ از آتش دم زند / چو خورشید ... عالم زند
ازو جبهه جام خورشید تاب / ازو شیشه آئینه آفتاب
اگر از نور فیضش تاسی قسم / شود رشته شمع تمثال قلم
نویسی اگر نام او در کتاب / خورد ... [illegible]
لب خامه ناحرف از این گل شود / چو سیماب ... [illegible]
اگر عکس جامش فتد بر زمین / شود خاک ... صبح نقش نگین

نگه‌ها از قماری بام رنگ / چو خجلت بود جوشد از رنگ سنگ
چو یابد کسی آب انگور او / همی پیچد خم بحر از شور او
اگر شیشه زین شیشه گیرد سر / کند روشنش همچو آب گهر
رسد گر بکام عقیق این شراب / شفق برکشد دامن از آفتاب
گر آتش بمرغان نی برگ گلشن / چو بابایش جلوه از گلخن
اگر جام گلی بیابد از وی کمال / چو خورشید زرکش نه بیند زوال
ز وصفش اگر رنگ گیرد دهن / چو گل ساغر باده گردد دهن
شود آب از وی گل نقش سحر / چو ساغر همه شور مستی گهر
اگر غنچه یابد ز بویش سراغ / ز رنگش توقف کند روشن چراغ
گر آیینه رو یابد از ساغرش / زند موج تا زانو جوهرش
گر افتد ازین می بکام صدف / گهر باده گردد بکام صدف
گر این باده را شیشه گردد نقاب / ز گردون کشد نیزه آفتاب
می جلوه افروز مینا نواز / بگفتن تر کن چشم جام نیاز
بکاهد صحبت خرمی بی سخن / بود ریحان و خوشبهار چمن
شرابیکه از موج او در ایاغ / بود رشته شمع بزم چراغ
اگر باده در دیگر در ساغر آ / فروزنده چون شمع گوهر آ
کند جلوه زین می خوش گوار / قدح را کمین در ان رنگ بهار
چو بویش کشد سر برون از چمن / شود غنچه از شرم بوی چمن
گر این عکس را جای شود بر نقاب / نگه را کند چون دل شیشه آب

شراب ای قدح سوز مینا گداز / شرابی چمن ناز مستی نواز
بپای خمش گر فتد پایه دار / رسد پشت مستی بکوه وقار
سبوئی که از چشمه آتش بر آن / بدوشش نکو بار رند جوان
عیاری که از جرعه آتش شود / تمکین بیسد سکندر شود
ز جوشش اگر جام یابد نیاز / فتد بی شکستی بچشم نیاز
چو مینا کشد کف از لال او / ببوسد فلک چین پیمانه او
چو گردد ز مینا ظهور آستین / کشد تیغه خورشید از آستین
لب جام از جوهر او بر آب / چو چشم از تف پرتو آفتاب
ز آتش اگر شاه گیرد خمار / ز خمیازه ساغر کند آشکار
خطا تا بخشش را کمر افسون گل / ز رگ موج او تار قانون دل
شرابیکه در بزم خور هوش او است / بگلچین غنچه و بلبلش نوش است
همین باده است ای که جان نور / درو جام موج و درو جام نور
همین نشئه تا عقل را در سر است / دماغ خرد صاحب افسر است
همین صبح پیدا است در کوه سار / همین آفتاب است عالم فروز
همین سوز در ریشه ظلمت است / همین آب حیوان سوزنده است
بمعنی است ذات و بلفظ اسم / نهان رو نوازد بطور تا چشم
بهر ساز جولان آهنگ او است / بهر نکته چشم افکنی رنگ او است
سخن با صفاتش نیابد رسید / همو نیش ز ذاتش کسی نه رسید
ز جوشش چکد نشئه خاص عشق / فرو شد سراسر ساغر عشق

نیابند درین باده رنگ خمار | نگردد ازین شعله جز گل آشکار
ز مینای او چرخ رفعت گزین | ز جامش عناصر مربع نشین
ز دردش گرانست دل کوهسار | چو عارف بود مست جام وقار
ازو تا بتلقین زند خشت جوش | جهانی چو ساغر شود جمله نوش
نفس‌ها بدل شعله جوش و خروش است | خط جبهه جام موج می است
شرابی کزو سنگ آدم شود | تن آنجا که روح مجسم شود
ازین باده عفت گرو بود | بود فانی از قید نسیان کو بود
لب تشنه زین باده گر تر شود | نه سیمرغ و عنقا برابر شود
اگر ذره گیرد ازو کامیاب | کشد آینه بر رخ آفتاب
ازو ساغر قطره دریا شود | دل بوریا نخل صحرا شود
ازو گر کشد دامن نخل نم | فشانند همه جیب سحاب کرم
ز جوشش زمین آسمانی کند | ز اکسیر او چشم خاکی کند
ازین باده باید اگر دستگاه | زند آبله جام فخر کلاه
جهانش دل گیرد آید نفس | مسیحا بود بی تمنا نفس
چو نکشید باغ فروزد چراغ | شود غنچه تو سی از رشک داغ
ازو یاد از خضر پایندگی | بشوید کف از چشمه زندگی
ز حاشیش تقلن رستن از زانوی گل | ز دردش نفس گو غمید دل
صداهای تار نفس حسرت او | نکه ناله جام خالی بعیب سر او
قدح سیر چشمی ز انعام او | صراحی سر افکنده از اکرام او

از جوش

ز جمعیت سبحه کو کان دستگاه | ز لطفش کرم عذر خواه گناه
ظهوریکه از جبین گستر است | شجاعت سر افراز از یک نظر
ودیعه خاکسار رزه ستیز | ریا یا پائی زیر دستی ستیز
سحاب مروت محیط سخا | سپهر مدارا جهان وفا
نباید تو صیف او نیست یار | بزرگی چو آب و رنگ بهار

یکی رفت در حضرت عارفی | ز اسرار حرف نکو واقفی
که این بود در درس عرفان سبق | بگو نکته‌ای از صفتهای حق
که نور حق جوهر ذکر اوست | کمالی که غنچه فکر اوست
تعجب ازو گفت سامع کلام | که نه وصف خورشید گوید تمام
چنین گفت دانشور نیکو سرشت | گزین گفتگو بر رها هر چه عشرت
درین شاه ذکر صفاتی که است | ز حق پیکو ئی از زبان سو است
اگر گوئی این خود آسمان | بود رو رسانی ز زر ساز و سامان
نه این حرف از دفتر آگهی است | همه نقش آینه ابلهی است
دماغ تو سر گرم جام خطا | در آن بزم رو دور دقاقی
نه بزم ستی نه صهبا نه جام | بر است آینه ذات
اگر وا نماید دل آگهیش | دو عالم غبار است از آینه
همه جنب بیداست این گفتگو | همه گم بی درد این جستجو
غبار صفا در شهود صفات | بود وصف آینه حمکن ذات

بکلک ار زبان بیکسی ز رنگ سخن نیست   بر آئینه از شهپرت زنگ نیست
صفات کمالش نیاید بفهم   نه آنرا که جز خود ادراک آید بوهم
بکنهش چو اندیشه را نیست ره   سخن در صفاتش سزاوار نیست
وسایل از آن جمع گردد هم بشر   بتوصیف کرد نیکند وصف خویش
ازین رست گر گوهری سفته   چو وا برسی بهر خود گفته
بذات قدیم منزه صفات   نگیرد بید اندیشه کاذبات
بجولانگه حسن خوبیم ما   دو وصف خویشست اگر گوییم ما
صفتهای حق برتر از آگهیست   همه اوست آگه ز راند که چیست
بکرده سخن محرم راز او   صد آمیت در پرده باز او
نشان کم شود با نشانها صفت   خموشیست آیینه کلک نمودت

بیا ساقی ای صبح باغ طرب   بیا ای مسیحای ساقی لقب
خیالت بهار زمان سخن   هوای تو صبح تماشای کن
ز شور دل خسته عادت بساز شکن   تغافل که حالی ببرد ابیاس
ز رشک عذار کسی نامه ده   گرانی بیدار از طبعت نماند
کنون کز لبالب غمم پایه کلک   بغمهای غفلتم همه دل
نشاط از دل تنگ کمتر کاه بست   ده در بیضه پرواز از آرام
چو گل بیکرم نقشی ز کم   چو شمع زبان نالد یاد دلکلام
بغم تنگ و ویرانم آبادیم   سر داغ ماتم کند شادیم

سودای داغ دلم گوهریست   گل داغ صبح گلچینم زیست
ز عشقه عشقم گشته تنگ   شرر خنده دارد در تنگ
چو بو کرکنم سیر گلشن بعیس   شود باغ چون غنچه بر رخ قفس
بچشمم اگر غنچه شد جلوه گر   چو اشکم گره نقد بیتاب نظر
چو شبنم ز ضعف نگه در چمن   نبود برگ گلی یک خواب نیست
چو گم شد بصحرا اگر عبور   بچشمم کند جلوه از چشم نور
اگر تیغه کوه گامم شود   ز سستی گرفته مرا کم شود
بسر شکم اگر رو بدریا کند   محیط از الم در صدف جا کند
بغنچه عجب نیست آشفتگی   کلک عشرتم اوراد یکی
طرب در دلم در دلم گره است   نفس بیکسی را خوشتر افسرده را
همه رشته درد آید بهم   لب زخم باشد کباب غمم
خیالیکه با عشق سازگار است   ز دم سرد رنگ آیم بدر
باین عمر بیهوده ام خندها است   عدم را ازین زندگی ننگها است
چو بخت دژم زرم غفلت گریست   کم ز نکهت شیشه بیتم بخواب
ز من تکند از خضر آب بقا   ز حسرت خسته عشرتم زده تا
برویم در از قدح باز کن   بیکجرعه ام گلشن راز کن
از آن می که تا در قدح جا کند   نسیمی ز حسرت دزد مرغ
بهر ذره گردد نظره بوز زمن   چو خورشید چرخ سلوکم زنم
شوم محرم راز پاینده کی   زنم غوطه در قلزم زندگی

چو بینا خرد زنخ مستی کشم
سر از عالم می پرستی کشم
بیا ساقی ای بحر لعل سخی
بیار آن گلستان رنگ و فا
از آن می که باز از خم آید برون
ببوئیش جهان گشت ریزد خون
بده تا دل از شعله آتش کنم
از این سنگ یاقوت بیرون کنم
بیا ساقی از نسخه نو فیت
بیا ای طبیب مسیحی صفت
از آن می که سر چشمه حسرت است
زنی نوش جیش که غفلت است
بمن ده که از جهت تن گره ام
چو خفر که گره افسرده ام
بیا ساقی ای قبله مستیم
فروزنده شعله هستیم
خدارا بکام تغافل مکن
چراغ ضعیف مرا کم مکن
سیاه است در چشم من روزگار
چو زلف است در چشم من ... بار
از آن شمع خورشید تابی مکن
بمن ده بمن ده بمن ده بمن
در این شب ظلمت سیاه جهان
بشویم ... آفتاب
بیا ساقی آخر تغافل چرا است
بیارا ... تحمل کجا است
ز داغ خمارم ندارد خبر
در سیاه گلی ... دارد دگر
اگر نیست آن شیشه صهبا ناب
دل ... نشاید ... گره آب
در خونم از گلشن ... نیست
رگ ... از رگ و ریشه باک نیست
خمار بکامم آرزوی شراب
در ... گرفته است نقش سراب
دلم گلشن داغ ... او
... نیستان تیر تمنای او
بهر جا سری ... آید ...
بعد از سرم ... رنگ ...

بهر جا دل خسته خندان شود
... جام ...
لبی با شکر آشنای خطاب
بگوشم خورد نغمه تاثیر آب
اگر بیخودی دست بر سر زند
ز شوق ... دیده بانگ زند
وگر از دلی ناله بالا کشد
... دل بپای ... کشد
سراپایم از شوق غیرت سراب
دمی ... نغمه ... بی اضطراب
دل ... چشم نیست بی باده رام
بشور طلب ناگزیرم چو جام

شنیدم ... جهان ... وصل
به ... ساقی ... ذوق ...
نه در روز ...
نه از سر ... شام ...
شب و روز ...
... آهنگ ... تار و ساز
نفس ... در آینه ...
چو ... کیدم از ناله ...
یکی گفت کاین شور بیداد ...
حصول تو از شوق ...
نمی گیرد از ناله معشوق رام
هوا از ... دام
گر از ناله وصلی میسر شدی
ز فرا ... کو ... تر شدی
ز صبر است ... قطره گوهر ...
کند کوه را ناله ...
در این ... گاه ...
فغان ...
... آهی ...
گزین ...
درین ... آه هستی لقب
بر ...
سینه ...
... ناله ... خواب ...

دماراه از دل خواهد آهی
خموشی نبود ز رشک فغان

فغان بلبل را برگ ساز آوازست
جرس را بی‌نیاز از فغان [illegible]

اگر خون گریه کنم گل از وصف چید
بران آستان [illegible]

نگه گر نشد غافل از روی گریست
فغان بی بیانم که [illegible]

کلید در جستجو ناله است
نسیم گل آرزو ناله است

چو من لذت درد فهمیده ام
درین نکته گفت و گو چیده کام

چنان ساختم از ناله گفتگوش
گره نام سوختم آمد [illegible]

فغان نغمه محفل او است
شکست دل آهنگ بیداد اوست

بیا ساقی ای برق آرام دل
تسلی ده ناله جام دل

دو عالم فرو ریخت از شوق [illegible]
ز خط می تپید [illegible] آغوش جام

بیا ساقی از غفلت [illegible]
نشاط [illegible] زار [illegible] کی

تنک ظرفم از فغان [illegible] مکن
چو جامم [illegible] کن

[illegible] حجاب [illegible]
چو اخگر [illegible]

قدح می‌کشد از خمم باخبر
نشیند ز خورشید [illegible]

[illegible] شور این باده [illegible]
چو ساغر ز خمیازه ام [illegible]

ز موج نسیم گل شیرازه کن
ز خون گریه خمیازه کن

ز تنهائی تا چند جویم شراب
[illegible] جام تصویر آب

به پرواز حسرت چه پر زنم
بیاد قدح چند ساغر زنم

تغافل

تغافل [illegible] فروغ [illegible]
در روز [illegible] گذشت

[illegible] آتش انگیختن
شکستی [illegible] در رنگ ریختن

فغانم [illegible] ساغرم
لبم با لب جام تا به بهم

[illegible] لطف کرم [illegible]
ز حسرت [illegible] ز دل [illegible] خویشتن

[illegible] چشم ساغر [illegible]
[illegible] صبر و شکیب

گذشتم [illegible] ساغر انتظار
ز ستانه آمد نسیم بهار

زهی فیض عام بهار است
ز هر ذره از جلوه [illegible]

فلک [illegible] ز طرف [illegible]
جهان [illegible] ز خط جام [illegible]

[illegible]
چو گل [illegible] ساغر [illegible]

[illegible]
صبوحی [illegible] روز [illegible]

ز مخموری جام [illegible] صبح
نمایان ز [illegible] صبح

شفق [illegible] کشید
نم باده لاله گون [illegible] کشید

فلک [illegible] ستاره [illegible]
[illegible] ز خورشید [illegible]

[illegible]
ز بر [illegible] شده خوشه [illegible]

محیط از [illegible] شراب
[illegible] ز هر قطره جام حباب

[illegible]
ز هر جاده [illegible] خمیازه [illegible]

[illegible] وحشت [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

خدا از برق [illegible]
نفس [illegible]

بهارستان شاه ای روح می است
اگر تیغ کوه است موج می است

ز صاف طرب تا شکوه کامیاب
سحاب از نمی بکند راه برون آفتاب

ز بس عام شد نشئهٔ فیض کل
قدح جوش شد از دست جوش خیال گل

هوا نشئه با خود آورده است
ز شبنم زمین جام بر کف گرفت

جهان فیض مستی طرب گسترست
ز نرگس چشم وا شود باغ راست

چمن هاست دائم ز جمعیت عیش
می اندر قدح جوش ... رب

ز کیفیت بخت چمن هاست
کند خامه مستی چو چشم بتان

هوا ما بهاری ازان آتش آب
چو آئینه صبح جوهر نمایست

به هر سو اندیشه جولان کند
ز اندیشه مستی گل ... کند

ز عالم تجرد شاه معلوم نیست
کس از فیض این شاه محروم نیست

هر ذره در عالم اضطراب
کند مستی از ساغر آفتاب

ز تحریک جمعیت رنگ اوست
... ز ... اوست

گل آئینه دار حسن الحشیر
هوا است بی پرواز بی تاب سیر

چو کیفیت هر چه فهمیده ام
همه رنگ مستی است در دیده ام

درین باغ چین گل رنگ رنگ
رسد ساغر آرزو هم به سنگ

درین دشت ... سر گوار
... جام عشرت بیاد

نه گردون ... آورده است
... جام ... بکف است

خورد هر ذره جام شراب
ز ... ابر ... می ...

ز بس بخش جان آگاه است
ز مستی که دیده ... است

ببالید چندان ز شوق شراب
که در هر کدو پیمانهٔ خود شراب

تواند در نوبهار چنین
شود جام می نافهٔ آهوی چین

سبز دگر گشت و در از جوش رنگ
بجوشید می ز جام در زاغ پلنگ

فلک تا کشد شیشهٔ سبز و سرخ
کند نشئه صبح سبز و ز گوش سر

چو فوارها دید شیشه ز نشئه
صدای زبان جام از آن مستی

ز جمعیت شوخ مدام است
ز رنگینی خط جام ...

می عیش صراحی است قرار
کند باغ گرد آتش کار

چه در گردش ... آرام ...
ز سرمستی پر کند جام جوش

ببو از هر حلقه چشم دام
کند جلوه در دیده صید جام

به تقلید مینای عشرت بهار
ز غنچه تقلید گل در کوهسار

چو قمری تماشای گلشن کند
خط ساغر از طوق گردن کند

اگر بلبلی ... رنگ و بوست
می لاله در جام ... او

دماغ بهار آن قدر سرخوش است
... ساغر عشرت است

ز آئینه پرواز نوبهار
تجلی است ... باغ ...

به افق تا ز ... ام ...
ز خود رفتن ... از جام ...

خروش طرب بلبل این چمن
نگاه تحیر گل این چمن

بطون خلوت ... اسرار او
عیان جلوه ... زانها راو

ز بس شاه ... فیض ... جهان
چه هر سر از شور دیگر زبان

جهان ... مستی است
ز مستی ... مستی است

دل آیینه ساغر آرزوست | درین جام کیفیت گفتگوست
نگه بادهٔ ساغر دیده هاست | نفس موج صهبای بزم لقاست
بود گوشش ابری ز صهبای عیش | ز سیری است آیین جام جمش
دماغیکه دارد بلندی کمند | نگوید به ناشاده می بلند
گر از فیض ساغر ندارد کله | به پای طلب مستی ابله
بهار آنقدر رشگ دارد بسر | ز مستی است آیینه گل رنگ بر
چمن گر به جام دارد کمین | ز سرو است مصرع درست و متین
تماشاست از انجمن رنگ گشت | ز هر برگ گل جام عشرت بدست
ز جام طرب ارغوان خروش | گریبان شبنم پر از نیلوفر
بیان نفس غنچه ودنوار | ز بوی نسیم آید ز لب
ز بس شمع ساغر آتش بر فروخت | دل لاله از گرمی باده سوخت
بنغمه بدل حسرت جام باده ریخت | ز فکر رنگین عیش کام یافت
بسی ساز افغان حسرت نهاد | بهار نگاهی ز انگشت ناله داد
ز بس غنچه شد بوس از شوق جام | بحسرت برآمد ز آتش گل کام
عجب نیست از شور گردون | در انعام راحت شود برگ کم
ز خود فیض گستر بود شاخسار | ز شد موج می خط دست خمار
بهاری که دل گو نیز رنگ اوست | جهان رنگ گلها از آن تخم رنگ اوست
نفسها شمیم گلستان او | نظرها خطی از خیابان او
اگر شاهد رنگ این نوبهار | ز پیراهن گل شگفته آتش گرد

نگاه

نگه گر نواند شد آیینه ساز | ز شبنم نه بیند بغیر از گداز
ز رنگینیش گر شود آشنا | چکد آب یاقوت از کهربا
نگه تا بسیر شکوفه گلهای شوق | ترشح زند از نظر شاخ شوق
بهاریکه رنگ از توصیف او | ز نیستی شود غنچه رنگ ونو
هوا آنکه از نکهت وصف آن | رگ ابر گلگون شد بر زبان
ز بس می چکد موج رنگ از هوا | چو جام است ابر ازمی نقش بکا
ز رنگش اگر بهره یابد نظر | شود برگ گل رنگ حسرت پر
اگر از نهالش کند سیر رو | شود ریشهٔ ارغوان موج خو
ز رنگ صهبا شد بایکدگر | کند خلوت لاله رنگش بر
بهاریکه چون فیض آتش کند | ز خمیازه شاخ گلها کند
بصحرا درین فصل عشرت نگار | کلک رقم زند بر شاخ غزال
بدریا ز جمعیت نمو بید رنگ | دمد کوه سبز از بخار شب رنگ
ز نیا تر شود کار بهار | شود تخم اشک از نگه ریشه دار
خشخاش از آب در او هست | چو آیینه دیدار جوهر نما
ز طوبت خاک شیشه تخم امید | دو وانه جدول ریشه شاخ بید
شکفتن به حدیکه آید برات | بگیرد حلاوت گل از نبات
نوا آنقدر رسید عالم علم | دمد از رگ تار سازش قلم
اگر شیشه ماتم اوج محوش | شود نغمه آهنگ عشرت سروش
زمین بیز ازبسکه از فیض دم | توان چید گلها ز نقش قدم

اگر سایه بر خاک غلطیده است / در آغوش او رنگ خوابیده است

پرواز اندیشهٔ این بهار / نفس مشک گشته ز عنبر نگار

ز بس سبز گشت از تماشای نبات / شود سبزه از زبان [illegible]

حدیث نمو اگر کند خامه سر / شود سبز تخم نقط در نظر

اگر سایه افتد بروی زمین / کف خاک سبز گردد چو نگین

اگر از دل لاله گیرد هوا / شود سبز چون سرو تا پا

غبار نفس ما است در سینه / چو طوطی است جوهر آئینه

شفق موج رنگ است از لاله زار / برنگ خط سبز از خاک یار

ز بس جوش گل رفت آنقدر رنگ گل / صد ابله گل چشم بلبل نگاه

بهوا اینجا آنقدر عطر داد / بما ما نهم چشم شد گواه

همی است از کوه خیزد صدا / ز بس بسته از لاله ها در جهان

غبار سر صحرا انگیزد بلند / ز در گلشن از سبزه دامن کشند

خیابان گلزار شد جوی آب / که هر موج شاخ گلی است [illegible]

ز بس سبز گردد ریشه در ته / بود در جام می موجه بیقرار

جهان تماشا ملک گشته است / پر از دل ها گل گشته است

بهستان ز ابر [illegible] نظر / کشد باده از ابر چشم تر

بلند است از سرو دست بهار / صلا میزنند از لب جویبار

ز ابریز صهبا است مینای سرو / تو گفتی رفت [illegible] ذکر سرو

عجب نیست گر عشق شوق چمن / شهیدان حسرت ز جیب کفن

بیارند

بر آید سر در تماشای ملک / چو طوطی گل از بیضه برگ گل

پرواز حسرت درین جلوه گاه / چو شبنم کشد اشک باران نگاه

بهار است و عشرت مدام نواست / جهان پر پرواز شود نمایانست

ز رنگینی جلوهٔ این چمن / خم شیشه تو فکر رنگین سخن

رخ ز گرمی رنگ در چمن باغ / برافروزد از سایه گل چراغ

ز بس جوش رنگ است [illegible] / بود شاخ گل تیغ جوهر و گر

بشوخی است گلشن [illegible] / در غنچه موج گل است [illegible]

جهان گلشن از جوش [illegible] / که پیچیده بهم رگ رنگ و ز رنگ

همیده است در سینهٔ موج / نواز گهر در غنچه سیر چمن

رگ [illegible] سینهٔ بهار / بلعبت نگاه است [illegible]

جهان عام شد شاه جنیش ملک / در پهلو زند خار با موج گل

ز ابر بهاری بکوی گهر / ز بس گوهر رنگ [illegible]

چو موج گل و لاله رگهای سنگ / بیاید بهم رشته شمع رنگ

بساط چمن گشته آماده باز / [illegible] از سبزه دامن رنگ

چه لاله تاکی آتش [illegible] / کند چشم خود بر رگ گل سیاه

گل و سنبل بسکه جوشیده است / بهم شعله و دود پیچیده است

ز بس گشته [illegible] / [illegible] خیال

بوصف گل [illegible] اندوده / سخنها چو موج [illegible]

نکهت با نگاه چمن پیر [illegible] / چو بوی گل از [illegible] پیرو

حکایات از خنده بند دهان / ز رشکش بخود [illegible] زعفران
خم و پیچ پر سنبل این بساط / بهم رشته بر باد مرغ نشاط
کشد سنبل از رنگ گل نازها / چو دود تو را شعله پروازها
شقایق گزین بند ابو زداغ / بود تیرگی بیش بار چراغ
ز پرواز بلبل زند بال جوش / درین جا بار از شعله دارد خروش
نوای قمری است بی اختیار / ز خاکستر گرم جو شد شرار
بهر سو چو شبنم درین جلوه‌گاه / بود لنگ گل در تماشا نگاه
ز نظاره‌گی نقد تر [illegible] / ز گل شد گلاب آرزوی [illegible]
ز فیض رطوبت پر و بال هوا / ز آواز بلبل رود رشته‌ها
ز [illegible] شبنم [illegible] / ز رگ رگ گل رشته گوهر است
ز جام گل و لاله در سیر باغ / تماشا دو گه لاله رساند دماغ
اگر می نباشد درین جا چه غم / در این گلشن از نسیم [illegible]
ز شاخ گل از رقص بیتابی است / رگ گل چو خط جام صهبا [illegible]
بتر تاب [illegible] مدام / زر و [illegible] بهر ظرف جام
[illegible] بیتابی صبر / هوا شیشه در دست ابر
شقایق بکام می ارغوان کند / در شور مستی فزون کند
ز جام تماشای گلشن سحر / شکوفه کشد باله پیرانه سر
گلی را ز مستانه [illegible] / هوا [illegible] از دم صبح را
ز سر جوش رنگ بهار شفق / بود دیده از باغ می [illegible]

چو سرشار کیفیت صبح دم / نگه را ز هر گوشه [illegible] قدم
هوا بسکه دارد طراوت به رنگ / می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
ز طوفان رنگ چمن موج آب / بهار و گل و [illegible]
بهر سو نظاره چو [illegible] / [illegible] باده سرگرم [illegible]
چمن را رطوبت [illegible] در بر است / [illegible] از موج گل‌های [illegible]
درین گلشن از هر غنچه رنگ [illegible] / دماغی است [illegible]
ز بس فیض شاخ گل [illegible] / شود جلوه [illegible] رنگ رنگ
چو آئینه در چمن [illegible] / ز گل برگ [illegible]
خیابان ز گرد خشم بد [illegible] / کتاب چمن را [illegible]
ز شاخ بلند [illegible] / [illegible] الخضر [illegible]
چمن راست [illegible] / در چمن شمع [illegible]
ز خاک [illegible] اوج گرد غبار / شود بر هوا اگر یاقوت بار
نمایان [illegible] / ز گل [illegible] پرواز رنگ
بکه ظرف [illegible] غنچه‌ها است / گره کو تهی [illegible]
نزاکت درین باغ تا شد [illegible] / [illegible] نسیم
در سنبل [illegible] نازک [illegible] / رگ [illegible]
ز بلبل [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / در تا [illegible] برگ گل [illegible]
نواها غبار کدورت [illegible] / در چنین سبزه خواهد [illegible]

عیان گشته از چمن سبزه زار | بالا زمین رنگ خواب بهار
چراغان کنند پرتو گل بباغ | بود رنگ شعله غنچه زین چراغ
زفیض بهار لطافت نقاب | زشبنم شود شکر صبح آب
پا لنبع پرواز نشود نما | نباشد اگر از نیکی تخم هما
زشوخی کشد ریشه هر نهال | سر از اوج گردون بزنگ ملال
بزیب انگشتر سرو بهار | ز آزادگی زینت زیور نگار
چمن تا بر آورد زر جعفری | ز طوق آید قمری انگشتری
پر قمری از سرو گیرد هوا | غبار دل از آه راند صبا
بعلاله را در سیستان داغ | زخون کرمی رنگ در کف چراغ
دهان قدح بسته تر سبز سر | در از چشم نرگس نه بیند اثر
هوا خواه گل بهر دفع گزند | ز شبنم بر آتش گذارد سپند
کشان آب تیغ در گریبان چاک | درید از کف دستان چاک
شهید ستم گل و لاله زین چمن | سر بر نشستند از نقاب کفن
هوای شهادت سر کشند | بخون جگر دامنی ترکشند
زمین چو اب عیش بیدار گشت | در بستر خواب بالیده است
ز موج سمن دسته تا بدار | ز بوی دلاویز زلف بهار
ربایند بر رقص گه دزد گمند | سر شاخ ها خاک بر سر بلند
چمن شعله خیزد برق و رنجت | در دیده ها برق نظاره سوخت
ندانم چه دید از گلستان خویش | که گل گشت چاک گریبان خویش

بدل غنچه را بس که داغ چراغ | دل جمع آب است بر خویش داغ
شد از جام نرگس خمار گیاه | در درد خود بود روز روشن سیاه
کند لاله جام تحیر عیان | دراز نقطه ذات بی امتیاز
بود یاسمین سکه خورشید خیز | صبوحی نبد از شکر قند خیز
اگر سبزه آیینه کثرت است | خط شاهد گلشن وحدت است
همه فاش گشتی ها ز انبوه خویش | همه هست دریک زیک جای خویش
ز هر جزو این باغ کثرت بهار | عیان گشته وحدت زبس آشکار
زنگ های این جمله انگشت نما است | ز رنگینی صبح آب است این همه رنگهاست

بیا ساقی این گلشن رنگ ناز | که جوش گلشن عندلیب نیاز
بیا بشنو از نلم جوی قرقون خنجر | چوا فکنم شور غایت از چشم تر
در دیده ام از تموج تجو | چو شبنم ز هر گل نگه آب جو
چو گل زخمی ناله بلبلم | چو بلبل زرنگ بعین گلم
زکو کوی قمری الفت کمند | شده شعله سرو آهم بلند
زهر حلقه سنبل این چمن | خط جام پیداست از چشم من
صبا تکمه غنچه وا میکند | گریبان صبرم قبا میکند
سر تیغ سینه بر تیغ او | چو برق از دلم می‌پرد رنگ صبر
هوا بر ربایست تیغ از سحر | چو نشتر بسر میکند کوه غم
کمان دار شاخ چمن بسته صف | دلم دار ره تیر حسرت هدف

چه حالت است نوبستان از بیهش	اگر شمع مینا شنید خموش
شود غبار خط زنگ گل	بود روشن از عینک جام مل
ز صهبا نشیند غبار نگاه	خط ساغر ایمن است تار نگاه
گل و لاله باید نماید نگار	در در صبح مینا است فیض بار

بیا ساقی از نغمه سوز دل	بیار از شفا مرهم درد دل
ره سوی ابلهی کوچ من است	بیارام بیمست علاج من است
ز زنجیر سودا ز لوم کرد داغ	رسد آستان عشق جنونم بجوش
نگه میکند بو ز چشم بتغافل بود	ز آیینه آمد ز رنگ صفا آمد
به تیا ای حیرت تم تا کر ز	ز زنجیر موج نسیم گشت اسیر
در این نوبهار جنون انتخاب	ز نالید زنجیر چون موج آب
جنون ز ابر از عرش شتر ... کج	کند و جام بید ... داغ
سرگشته جمعیت کلهای دنیا ... است	جنون گلستان خجل ز آنکه است
فلک را ز ... محو حیرت بهار	بشور جنون گه با اختیار
طبیب سحر از افق سر کشد	در روی زر آدم افتر کشد
زمین باز سود انگیز در هوا	ز دل آن ... کند زنجیر پا
چمن تا زنده ... داغ گل است	نظر بند زنجیر داغ گل است
گلشن سخن خشم ... انتظاری است	خط ... نسیب شوق آواره‌ای
پا جلوه جهش شور در باغ	جنون گشت آیینه پرواز داغ

تنک خنده‌ی غنچه با گل نهفت	نمک ریز بند بر دل ریش من
رگ خواب گلبرگ پیچیده تن نسیم است ریش	سیه سینه‌ی حسن از کاکل است
گهی از گل کم محو سودای جام	گه از سنبلم در تماشا رام
هوای بهار رم کمند انگشت است	نفس بر لبم بوی آیین گلشن است
بفصلی که رقص زر چو تاکی	نگیرد کجی ز رنگ ... زکی
چو رنگ حنا دیده از رودم	چو رنگ شکستم خود زخود رام
در این نوبهار طرب آلوده است	ز هر غنچه جمع است بال ... است
بپرواز حسرت چو رنگ گلم	پلا کنده عشق ناله بلبلم
نوای من افشای راز دل است	چو شبنم نسیم از گمر کرد دل است
سرگشته چون لاله دل اندر برم	سویدا است در ته ساغرم
چکد حسرت تازه از قالبم	چو جام از تماشای بسمل لبم
شد از بسکه در انتظار وطن	چو چشم قدح ریخت مژگان من
در اندیشه باده لاله گون	چو ساغر گذشت از سرم موج خون
ندارم سرور گشت مدام	بتو گشت طالعم دور جام
است ازین غربت خستیم	نهان تیره بختی سیه خستیم
تصور کنم تا نگنجد هر نفس	خیابان گلشن ز رخ در قفس
مده بیش از این انتظار نسیم	چو ساغر مکن دل ... رسیم
ز برگ گلم ساغر مل بیار	می صاف هم از نکهت گل بیار
ز از فیض صاف بهار نظر	کند صبح عیشم گل از جیب سر

هوا نیم رشور جنون آتشناک است | ز زنجیر سر زلف نکهت بهار است
جنون انگیز ما رهنمای دل است | ز نقش زنجیر پایی دل است
چو نبض از تپیدن نبودم قرار | بشورم چو زنجیر پا خفته است
ز داغ جنون شاد کام از بهار | کرنبای زلف نیم باغ است
نشد چاک تا جیب صبح از جنون | می از جام شوق نباید برد
کنم تازه چاک گریبان که چند | چو هم تحفه جام عیشی ندید
گذشته است شور جنونم ز حد | نباشد جز این وقت وقت امید
درین وقت کاشوب صبح گل | صراحی ز طرف نسیم قلقل است
نمانده است ام بیدل و بینوا | زبان مار تنگی او است صدا
کجا است عیشم [illegible] | چو باغ رسیدم ز رحمی تر شو
کنم گفت چشم خونین بر درم | چو بلبل که گفتش با عزم
کند زخم سینه شکفتن نگند | کز و سینه ام کار بد آفگند
ندارم ازین بیش تاب نگار | ببر از سر خون عذاب شمار
ندارم بجز خامشی چاره | ز خون غنچه دارم دل پاره
نظر کن بگلستان باغ گرا | ببست آن در که صد رنگ باغ لاله
ز بیکسی [illegible] صد برگ رفت | ز هر گوشه ای ز داغ غم لاله است
اگر توبه شکستم شد گناه | ز بیتابی عندر [illegible]
تو چون توبه در شکستن کی از نا | نشو سنگ آئینه ز حسن ازو

شنیدم که صبحی بوقت بهار | بهر دم چمن بلبل بیقرار
ز جام تماشای گل مست بود | پر افشانده از بال رخوت ز دست
ز هر برگ گل رنگ حیرت داشت | ز هر موج سنبل بدل زیر بار
ز شور [illegible] شکفتگی چمن نسیم | دل از تیغ بیگانگی [illegible] دو نیم
سر شاخ صفا جلوه جوی در گل | نوای ز خود رفته چون بوی گل
نگاهش چو شمع تحیر خموش | دلی از زدم ناله [illegible] گوش
چو شبنم ز پرواز حسن بهار | ز هر قطره اشک آتشین [illegible]
ز موج چمن زخمی صد خدنگ | ز هر گوشه گل رشته پا چو [illegible]
چو آب از رگ گل روانه نشتر | نوای دل [illegible] ز خود رفته بیش
که گل کرده شد هم نفس با نسیم | دل شب همچو نقار گشتن دو نیم
ببرگ گلی تا رسید دست خار | شد آن غنچه رخ [illegible] دلفگار
صبا تا کمک از غنچه آلوده است | بچشم ترش رنگ [illegible]
ز هر قطره شبنم پر لاله ریخت | بکام تمنای او ژاله ریخت
ز دلهای آن گلستانی بر فروخت | ز دریچه آتش رنگ آرزو سوخت
برو های آن شعله اضطرار | عنان شکیبائی از دست [illegible]
ز شور نفس در رگ عندلیب فساد | چو پروانه پر آتش شمع [illegible]
بگفت دشت [illegible] غلغلی | ز نالهای که نشکست رنگ گلی
چو طفلی در و صد شور [illegible] | جدا ساز دل از رو سنبل ورق
چو آتش ناله شور وحشت اضطرار | چه گفت دل از ابیات [illegible]

زر نیکبختی ما جام باغ‌ها / برحمت برآورد بوغا زرها
چرا ای عاقل از رنگ و بوی وفا / زبر ما قدم انگشت زاغ جفا
بزم وصال این چه بدمستی است / نگوییم چه عرض زبردستی است
بغیر از تو مرغ عشق لاف جفا / کسی ز رحمت خود رهاند غفلت است
زعشاق ترک ادب خوب نیست / زاهد دل این خشوع و فروتن
چو پروانه ترک تحمل کنند / پر از خویش شمع را هدم کنند
اگر بزم مستی طرب باغ است / نگو از ادب نعمتی دیگر است
ازین نکته مرغ چمن شد خجل / نفاز ناله کاین بدل از دل
چو از آن ندانست نیکوی تپید / چو اشک از رقابت نظر بچکید
خمار شرم رنگ دل آب گشت / و سا کار از موج خجلت …
درین باب جز طعنه بر خود مزن / درین شعله شوق دل خود مزن
همین کار را آخر خسته‌ام / ز لخت جگر دستها بسته‌ام
پشیمانم از زشتی فعل خویش / ز زخم ندانست چاک سینه ریش
ز تقصیر بستان شکن نیکوست / در بیهوشی آئینه عذر اوست
ولیکن همین خانه اعتبار / غریب است بستر ز بیهوشیار
زغنا بالطف فهم آگاه باش / ز بیدستی خویشتن آگاه باش
زبخت گرشکسته است گر کار ما / شکستی تو اکنون دل آن بلا
ز کلک نامه دل فرق با انتهاست / در دل باغ گفت کبر باکیست
تو دل شکن ای ساقی دلربا / در را نور زرد قدح مومیا

تو ای آرزوی محیط کرم / دل قطره شکن همچو ستم
درستی ست از جیب ما … / شکستن بود تنگ دل ای …
کمال تو به گر … شکستم روا است / زها حبذا تا دل شکستن جفا

بیا ساقی ای محرم راز دل / ز بهر ساغر آئینه پرداز دل
در تقوی زهد در کج نهاده ام / ازین نسخه در سبق خوانده ام
کشادی زتقوی نشد حاصلم / چو ذکر حق از نیجه یاد دلم
زیاده بر خاک دارم وطن / ز محراب سنگی است در راه من
ردا تا به غفلتم بر سر است / عصایم بکف کور بی دیگر است
خوش روزگاری که بیش از حضور / همیخانه قدس فیض حضور
چو بودم بی سجده را یمی / بیناری یاد استم محرمی
کنون از حقیقت ندارم اثر / ز حرف لب ساغرم بی خبر
گرانست تا کی ازین شانه پرواز / شراب ورع سوز تقوی گداز
مگر زین کدورت رهاند مرا / بصاف حقیقت رساند مرا
صحیت شانه پرواز کنم / چو صهبا رابت … کنم

بروز ار او … کم کن بیان / بگمیج از طعن … زیان
چه لازم … شیشه ما سنگ / سر … شکستم چو موج رنگ
درستی ندارد خط اعتبار / شکستی است کو به آید بکار

درستی که از بیغمی رسته است / ز دلهای دربند غصه بهشت
برو تو به از دل درستان طلب / شکسته دو عالم درستان طلب
ببین زانکه ساغر شود آشکار / شکست سبو توبه ابر بهار
درستی ز مینا و ساغر خوش است / شکستن ز اسباب دلبستگی است
درستی در عرصه بیدل است / نگین بشکند زخم تا محکم است
بهاری که صد رنگ از او شد پدید / ز خوبیت شکست آنچه از سر شنید
ز نافی برآید همه چون شکست / بکار دل آید که هر چون شکست
ز جان بشکند زانکه طبع تو هست / شکسته است خطها که زان نسخه جست
کسی در جهان بشکند زان مست / ز خوبی که خود در اسیر آن است
کلاه از شکستن شود سرفراز / شکستن چو گوی الف تا بال باز
شکستن بود ساز و برگ نوا / بلند از شکست است در هر صدا

شنیدم که شیخ زمان بایزید / شبی داشت با عشق گفت و شنید
ببحر حضور تجلی شود / که جانش نقاب تماشا شود
که یا رب چه آرم من بوالفضول / که باید درین بزم رنگ قبول
ندا آمد از حضرت ذوالجلال / که فرشی است آن کبریایی کمال
ز جنس عبادات و علم و عمل / جهانی است آن گنج بی خلل
کمال ترا کس خریدار نیست / متاعی که از نقص در کار نیست
ز جنس شکست آنچه پیدا شود / درین آستان قیمت والا شود

شکست

شکست تو اینجا درستی ماست / اگر گرم گیرد سر سبوی ماست
همه مطلب از رنگ کاهی شکست / نخواهد ز الواح غیر از شکست
مگر نکته گل کند گریه ابر بهار / که از رنگ شکستن نکو خیز یار
خدا را اگر حق پرستی تو هم / مکن جز به حق توبه چون بشکنم
ز نقد درستی چه داری به دست / که شد توبه‌ات بی نقص از شکست
تو گر سرمه می نوش شنیدی ز دست / دراز از دستانت چو مو گشته پست
غبار تو آب رخ تاک ریخت / بچشم قدح مستی خاک ریخت
بچشمت چو شیشه ز رنگ نیست / نگاه تو آخر رگ سنگ نیست
چو آیینه گو بشکن بی شور / چه باشد اگر از شکستن و شور
شود مانع نغمه ساز ما / چه گردد گلو گیر آواز ما
ترا نیست از راستی جز / و گرنه بچشم تعالی نظر
خط جام باشد گمند یقین / رگ و ساز تار رشته اصل دین
چنین بسته شکل قانون صلاح / که در شرع باشد شکست مباح
ز آواز چنگ آید خوش صدا / ز پیران نصیحت شنید خوش را
ز شور زبان آسیاب نباید گذشت / ز راه ضعیفان نباید گذشت
ز ذوق جنون صبا تا گذشت دور / به نقد بیعت تو ناشناخته دور
ز صوفی مینا و از شیخ جام / تو از نافیت فیض حضور مدام
خط موج صهبا است زنجیر دل / که جانش بحالی نقش تعمیر دل
که هارست بی آن که پاینده تا / که بر روح شکستگی بود زنده تا

بغفلت نشاید گذشتن ز می / که شد کل شی ز من الماء حی
شود روشن از جام گیتی نما / که ساغر پرست است دارا ز بخت
گر از راه رایی بغیر از تمکنت / گذشتن ز انصاف دیوانگی است
ببین لیکه ساقی ز افسونگری / چه ... جوهر دلبری
کمند از رگ ... صیاد کند / خط جام را دام دلها کند
ازین دام فکر رهایی گراست / بدلها حذر ... یاری گراست
چو ... جلوه گر ... / بدست از نوا ...
نشیر بر رخ خویش گرد زرد / رگ ... نکرد
تو معذوری ... / ... گذر
تو در ظلمات ... / چراغ ...
دلت ... کند ... / ... زیر خاک
... زنگ ... جمال / نظر بازی ...
بیا ساقی ... / بیا ... نوید
بده ... باده ام / ز ... آزاده ام
ز ... / حدیث تمنا ز دل ...
... / چو ناکام ...
کشیدم ... انتظار / ... خمار
... جام ... / چو ...
نکردم ... / ز هر قطره دریا ...

...

بکشت تمنای ... آب ره / می از ساغر دور ...
نگر از خم ... / که ... شعله از اضطراب
بیا ساقی ... / ... حقایق خم ...
ز ... آفاق ... / ...
... / بنعل ... در سینه ...
ازین باده ... / ... در دیده ...
... / ...
... / ...
... / ز دل ...
... / ...
بدور ... آفتاب ... / ...
بجای ... / چو باد و رندان ...

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

بلطف رخ صبح سیمای او ‌ / ‌ بدبو خط شام سیمای او

بحسن رخ در گلگفت کاینات ‌ / ‌ کند جلوه از آیه های صفات

بروی رخ و الشمس تفسیر او ‌ / ‌ بموی رخ و اللیل تعبیر او

بحالی که زد یافت آدم نکو ‌ / ‌ بیادی که یعقوب از او بود بو

به آبی که خضر دارد نعیم ‌ / ‌ بناری که افروخت شمع کلیم

بسرسبزی گلشن آرزو ‌ / ‌ بگلهای وارسته از رنگ و بو

برنگینی جلوه گلعذار ‌ / ‌ با [illegible] با عاشقان

بخطی که دل را بود دام [illegible] ‌ / ‌ بکوی [illegible] ز [illegible] نگاه

به آیینه شوق تمثال رنگ ‌ / ‌ به پروانه بال پر [illegible] رنگ

بذوق طپشهای [illegible] نغز ‌ / ‌ بشوق تماشای جای قفس

بصبری که برداشتی کار او ‌ / ‌ بتلخی [illegible] ستم بار او

بعمری که گویند وصلت خبر ‌ / ‌ بهجری که از بهر [illegible] نقاب

بهجری که آرید وصل در او ‌ / ‌ بوصلی که هجران [illegible]

بگلگونی چهره اشتیاق ‌ / ‌ بجانی که [illegible] فراق

بهوشی که دارد سر آشتی ‌ / ‌ بحرفی که دارد لب خامشی

بموج [illegible] او ‌ / ‌ به سمت نگاه [illegible] طلب

[illegible] ‌ / ‌ بگلگشت شبنم [illegible]

بکنج [illegible] شبهای [illegible] ناز ‌ / ‌ با فرحج دلگشای [illegible]

بجایی که [illegible] خنده او ‌ / ‌ بجبینی که با جای [illegible] او

بذوقی که خنجر بود ساغرش ‌ / ‌ بجوری که پیکان بود گوهرش

بتیری که خون [illegible] او ‌ / ‌ بداغی که زخم است گلهای او

برقص [illegible] نغمه‌ها [illegible] ‌ / ‌ بپروازهای سبک رنگ

بجمعیت غنچه زلف یار ‌ / ‌ بتوصیف [illegible] بهار

بهجری که پرواز او دام او ‌ / ‌ بداغی که [illegible] نام او

بحرف [illegible] بساط حیا ‌ / ‌ بجای نوشتن [illegible] حرف خطا

بگوشی که در چشمه زندگیست ‌ / ‌ بموجی که در بحر پایندگیست

ببویی که در غنچه‌ها دل است ‌ / ‌ بداغی که [illegible] دل است

بنوری که در آینه [illegible] ‌ / ‌ بآبی که در [illegible] سر است

بحیرت نگاه [illegible] جمال ‌ / ‌ بجوش [illegible] و حال

بتمکین بی‌طاقت [illegible] ‌ / ‌ بهر تاب با صبر طاقت فروش

بگوشی که [illegible] گفتگو [illegible] ‌ / ‌ بچشمی که حیران ز روی کسی

بچشمی که با خاک [illegible] ‌ / ‌ بجانی که با داغ [illegible] ساغر

بدانی که فارغ ز فکر دوا ‌ / ‌ بزخمی که با ناخن آشنا

به آهی که از وحشت ناله [illegible] ‌ / ‌ بسری که چون ناله آزاده

بزرگ گلستان داغ جگر ‌ / ‌ بسرچشمهای [illegible] نظر

بجای صفای سینه‌ها ‌ / ‌ بهمواری آب آیینه‌ها

بپروانه آتش وطن ‌ / ‌ بشمع نگاه تحیر لگن

بطوفان [illegible] دریای خود ‌ / ‌ ببرق ز خود رفتن [illegible]

بدعوی که از سینه خیزد اگر / شود بال پرواز کبک جگر
بجمعیتی کآتش دل فروخت / چو آیینه دلهای تشکان بسوخت
بضعفی که گرد و گهر در چشم من / بکوزی که دریا در کاسه ظرف
بآن خشکی از دیده رنگ غبار / شود تکمه جیب فرمان
بجسمی که دارد کمند نگاه / بتاری که پیدا است از زلف آه
بکوشی که در سعی ارسید و بیم / زریش دل کو ممکن شد دو نیم
بدستی که جنبد حیرت نظر / ز دلهای او گفت جای اگر
بسازی که آواز گم کرده است / بسالیکه پرواز گم کرده است
به تیغی که در عرصه گاه نیاز / بعجز جوهر تشنه آب ناز
به تیری که در کوچه استخوان / غبار دل انگیزد از سوز جان
بسعد اثباب پریشان نظر / بژولیده موی خیال خطر
بصبح طرب خنده گل نوبهار / بجا گستر جوش جمعیت بهار
بهستی پر سر چشمه آرزوست / بعالم در آیینه رنگ و بوست
بهشیار مخمور جام دل است / بکیفیت دور جام دل است
بیکرنگی جوهر در جهات / بتوحید ذات در کثرات
بمعموری عالم سعی و فت / بویرانی عمر غفلت صفات
بنشاط معنی حیرت آب / بآیینه و هم معنی حجاب
بموجود موهوم معنی سخن / بمعدوم معلوم معنی دهن
بتسبیح اشک و تند گیر آه / بتعلیم حیرت سند دستگاه

بانکار

بانکار دانش سواد خام / بمجنون عاقبت نابوی رام
بجهد و بغفلت بسیار بوی عزم / بدرک و بدانش بعون نایکم
بخبطی که در فکر فرزانگی است / بعقلی که در سبت دیوانگی است
بصید اسیر کمند نگاه / بدلبند زنجیر زلف سیاه
بصیادی معنی دیر سند / برم کرده فرغ فکر بلند
بنازک خیالان سطر کمال / بگوهر فروشان تیغ خیال
بفطرت بلندان اسرار تمام / بزیور نگاران حسن کلام
باسرار سنجان علم قدم / بخلوت طرازان بزم عدم
بدریا نوردان موج بقا / بساحل نشینان کوی فنا
باشوریهای یار طلب / بعاجز نهادان حرف ادب
بتحقیقهای رنگ گلهای / باوضاع انواع اهل زبان
بشیدائی طبع شیدا گزین / بسودای عشق رسوایی من
بصبحی که آیینه روی بست / بتاریکی در چین گیسوی است
بجریکه عفوست جوینده رو / بعفوی که جرم است سوی او
بفیضی که در نوبهار بهار / بجرعی که تخم داد بار آن
بفضل کریمی که جان بخشید / بعرض تمنای نارسیده
که با ناله عمری جگر خورده‌ام / نه عمری که تیغی جگر خورده‌ام
ازان شاه فیض عدم / ازان آب رو رنگ سحاب ابد
بمن ره در آستانه آیم بگوش / نیاشم چو آهنگ مستی خموش

زجوش نواها مهیا کنم / چو باغ نفس تحفه‌ها کنم
زنیرنگ اسرار دستان زنم / در بزم باغ بهارستان زنم
دهم عرصهٔ وصف میخانه / چه جنت از آن نقش بیگانه

نه میخانه دریای وحدت کنار / نه میخانه صحرای کثرت غبار
قصورش تماشای آغوشها / غبارش ز خود رفتن هوشها
غبارش رسیده در دام هوا / کدورتش بتکبیر رستن از این ماجرا
محیطیکه اندیشه کعبهٔ اوست / فلک خشت بر موج سیلاب اوست
کدورت زیر دست آب و خاکش / ز خود رفتن آمد زیان خاکش
صدف نقش ابنای گفتگو / گهر رنگ دریای بی آرزو
نه میخانه نیرنگ بزم قدم / نه میخانه آئینه دار حرم
بصورت بنای حقیقت آشنا / بمعنی عبادتکدهٔ راستان
جو هستی برین آستان [illegible] / دو عالم جبین سای شوق سجود
خمش هر کجا عارف اندر اوج / زمین تا بگردون تمکین عشق
همه سینه بر خاک عجز و نیاز / ولی جمله گنج گهرهای راز
همه سجده کفر را ز دل ناله / همه در حضور نگه از دل آمد
بکنج گریبان دل عرش نالان / دو عالم بمحراب او سجده سنج
سگ نقش پیش ما نید در تیغ عشق / تا آهنگ تکبیر گرم خروش
درباید گفتن قامت آراستن / بجهد از سر عرش برخاستن

پیاله غلط بود از چنگ و نی / چو شاه بر منبر موج می
درستی آشنا گوهر بحر و بر / نماید در پیش کوه کوثر
درین سجده شوق تا وا کند / خم از شیشه محراب پیدا کند
درین بزم دل پرستی بت / زمینا بجز سجده مطلوب نیست
لب جامها جمله الحمد خوان / صراحی همه قل هو الله بیان
می صاف او رنگ اثبات لا / زلالش عیان نفی حسن صفات
ز اسرار وحدت قدح آگه است / بیک چشم حیران وجه الله است
زمی کعبه شیشه آئینه دید / خط شیشه قوت حبل الورید
برافتد از این جا از روی کار / کند هر چه گشت گنه از گذار
نه میخانه اوج تجلی ظهور / نه میخانه فیض بهشت حضور
فلک داغی از سینه دید گشت / خم صفوه از بی تبسم شکر
کدورت رسید ستاره رو / طرب بینه‌ای چون می ستاره رو
بجاکرو درش اوج جبهه پا / فلکها همه حلقه نقش پا
شکوه دو عالم زر ابریشمی / چو مرگان بود زیر دست نگاه
ضیاء فرش تماشای او / صفا محو رنگ تماشای او
چو گرمش رم گرم رو ... / حصیر خط جبهه کاملا
نماید ز نور تجلی نقاب / کلی شمع او ز آتش آفتاب
بتابش چو آئینه روی خور / ز موج صفا جام لبریز نور
بهر یک آئینه نجس نگو ... / لب جام او با حلاوت آرزوست

ز صدق طلب نقش صهبای او — غبار بهوس سنگ سیمای او
نیست فارغ از آب و گل گشتن است — خط ساغرش گوهر دل گشتن است
نه پیمانه صبح سعادت نقاب — نه پیمانه سرچشمه آفتاب
نیستش نشانی که او از نفوذ — چو آئینه سیمای او ساده کار
اساسش چو نام کرم پایدار — بنایش چو عهد کریم استوار
عروج سخن حرفی از پایه اش — بلندی سرافراز در پایه اش
بدرگاه او بیمه ها خاکروب — نگاش سر وجد ها پای کوب
درو اوستادی که نو کرده تاب — بهر حلقه اش دیده آفتاب
نه بیند کسی سنگی از در ش — مژه منت از دیده گوهر ترش
غباری که زین آستان کم شود — نگه در می جام انجم شود
اگر ذره ای از جهت سر کشد — فلکها ز هر حلقه سر بر کشد
بچشم یقین گوهری سرمه است — ز سیمای او چشم فتح زیر دست
چو آئینه هرگاه دیدار او — نماید خط دست نگار او
زمین آسمانست رفعت پسند — ره از گوهر او شاه گردد بلند
درین جلوه از خط جام سران — کمندیست گوی آفتاب
ز کیفیت طوف او دیدمش — بحثش چو پیمانه انگشت گیرم
نکته تا بدیوار او دیده است — نسیمیه چو پیمانه غلطیده است

صفت ایمن پیمانه

نعیمان زین بزم الفت بهار — بظرف طبایع چو می ساز وار

چو ساغر همه فارغ از گفتگو — همه دست بر سر ز رنگ سبو
همه با دل گرم در تسلیم — سری در گریبان حیرت چو خم
چو مینا همه پای بند نگاه — خط جبهه شان بس از انگبین
ز خجلت عبارات شمع پرو — بدر بسته از شرارت همه زود فنون
همه چون غنا صفدر آرزو — چو آتش نگاه جسته از رنگ و بو
سبزه از اقبال نقش صفات — بنفی صفت هر یکی عالم آر
ز کیفیت رنگ تمکین نشان — همه پیش خویش رطلهای گران
چو ابروی خوبان تواضع سرشت — چو چشم نکویان جا سرنوشت
ادب در بساط نظر بیخبر — نیارس مروت نفسها کرد
همه نکته سنج خموشی کلام — ز غنا چو امواج گوهر کلام
همه عالم دفتر سادگی — همه خط شناسان از افتادگی
همه رهزن فقر چون آسمان — بر افتاده از گرد رنگ جهان
همه بی قرار از شکست خمار — و با بیخودی همچو موج سراب
چو زنگ چمن بهر سیمای پر — چو اوراق گل جلوه سامان تو
بفهم ادا چون نظر پیش — چو نظاره بیتاب آغوش شر
بلطف و کرم چون نگه استوار — تغافل و خطا چون جا جمله وار
شمع از شاه کام — کمند حقیقت خط جام
همه فارغ از رنگ امید و بیم — همیشه چو خوب صهبا نعیم
بپیمانه چون فلک گوهر سرشت — به پیمانه جنت بهل هشت

ز لبهای مخمور مستانه او / که خمیازه کلک مستانه او
که اسم فریب جمشید نظر نیست / درون هر جام او عالم دیگریست
قدح ساز زرین شکل حباب / لبش را فلک شیشه چون آفتاب
جهان نقطه از خط ساغرش / فلک حشتی از دور خم پرش
گداز تمنای ما شیشه‌ها / لطیفهای دل حلقه شیشه‌ها
دل صاف چون شیشه صهبای او / سر افکنده گلی سبو سیمای او
کدو پیش خم طبع آگاه نیست / درین خم ابرای راه روان نیست
دم بط ز شوق نغمه تار ست / فضایش سبو سوت سرشار ست
ز شور جگر خاک میخانه او / جبینهای فرشته آب خرابه او
رم نغمه صبح عید نجات / نسیم انجا آستانم براتست
بعالم درم نغمه و راه آتشست / اگر قایه آبست سیمانه است
همین جا انعکاس نکهت زریست / همین منزل انجمن خانه نیست
بکشتی ارستی کلفتی / خرابست ستمع والفتی
درین کهف آرام عمرش گذر / تسلی در آیینه را نفس
تقف از رس الفت جاکی گذشت / ولیکن زمینی نه تنها گذشت
ز ازرز گاه ساغر شیشه‌ها / بدستش تکیه دست ایجاد ها
گرانست رفتن بطرف مقام / درو جاست هر قدم نقش جام
اگر تو نه آهنگ رفتن کند / عصا از صدای شکستن کند
بتحریر وصفش زمحشر رقم / کشد خط به بینی زما قلم

بتوصیف این بزم دعوی گداز / نفس چون دم صبح شبنم طراز
بود محو حیرت درین رنگ‌ها / طپیده در آن آب خوش عرض ناکاه
چو بو جاستی ساز آهنگ‌ها / چو گل ساغر نشئه گوش از رنگ‌ها

صفت خم

سپهر از حیا پیش خمش گشته آب / صدا عشرت از خشت او آفتاب
نه خم آفتابی که جوشی شرار / محیط فلک آسمان وقار
تکلف آفتاب از ... راز او / بزرگان ما یافته اطوار او
دل او ز جوشش گرو آفتاب / گریبان او مطلع آفتاب
ز تنگ تکیه گردش انجام اندر آب / حمیتکه بر قطره ... گوهر آب
نوالید چو بحر از کدو ... / نگردد نه جوش ...
خمیده ... / درونش ...
ز رنگ ... اسرار ... / چو در رنگ ...
بهار رخی ... / چو گو سیر و ریزد زلاله جوش
فلاطون ... / نه خم آسمانی پر از انجم است
چه خم آن ... عقل ... / گرد و بنوعی ...
ز تمکین آن بحر جاه و جلال / چو صحرا ... گشته خیال
از و بسته ... بدل / ازو عقده ... پیاله حل
طلسمی ... / خم ... و جام را قبله گاه

صفت جام

بعهد موج می تیغ سیاه نیام — سپر دار آن سینه صاف جام
قدح کاسه سر گذارد به پیش — به آب از زبان تیغ در جوی خویش
صراحی زند قلقل از جیب سر — قدح [illegible]
در این بزم آئینه بیهوشی است — لبش چون [illegible] سینه شکافتنی است
سلیم بنده حلقه در گوش جام — در این بزم می [illegible] آغوش جام
ادا میکند چشم جام از [illegible] — سخنها با روی موج از شراب
برنگ قدح [illegible] نالگی است — باین جا [illegible] نالگی است
کز آن موج صهبا بر آید [illegible] — گو از [illegible] ترکتاب
برنگ دلم آن صاحب جگر — ز زخم است روز روشن سحر
لب از بیم موج می لاله گون — چو زخمم تمنا است لبریز خون
درین بزم [illegible] سینه ریز — سپر را است زخم [illegible] خونریز
شد از [illegible] — چو آئینه چشمش [illegible] از نگاه
درین آئینه حسن راز دل است — درین بوته رنگ گداز دل است
دهانش ز عکس [illegible] خنده نما — ز موج [illegible] خنده دندان نما
زبردستی ما نیست آهنگ او — چو [illegible] از تنگی تنگ او
جبینش ز موج صبا ظهور — خط نسخه آفتاب سطور
بچشمش ز عکس می لاله گون — نگاه است [illegible] ز موج
نه [illegible] از موج می پیکرش — شکسته است مژگان ز چشم ترش
کمین موج می ناخن است [illegible] — ز زخم نگاهش جگر [illegible]

ندانم که آن کف ناخن [illegible] است — ز [illegible] موج ناپاید ناخن است
ازارد کف جام الفت شکن — که ناخن از موج صهبا عیان
ز ما عقده دل پدیدار کند — چو چشم [illegible] واکند
لب ساغر موج می [illegible] رنگین — [illegible] در محراب افکنده چین
ز نرگس [illegible] کشیده — ز ساغر [illegible] می [illegible] دیده
ز آئینه اش موج می آشکار — چو خواب پریشان ز چشم فگار
ز صهبا است چشم قدح [illegible] — [illegible] چشم [illegible] نمکین
باغر ز موجه [illegible] — رگ و ریشه [illegible]
چه ساغر از دراز دستی [illegible] — [illegible] داده [illegible]
قدح را چه حاصل [illegible] — [illegible] صد [illegible]
چه بر روی [illegible] دریا — [illegible] از آفتاب [illegible]
قدح [illegible] دست [illegible] — ز امواج باده [illegible]
صدایش [illegible] نغمه [illegible] — در کشش او قطره می [illegible]
قدح سینه [illegible] — ز موج [illegible]
قدح [illegible] — خط او بغیر از خط [illegible]
قدح [illegible] — [illegible] صفت [illegible]
قدح [illegible] — عقیق آب [illegible]
شده [illegible] — قدح دیده بخت بیدار [illegible]
قدح چشمه [illegible] — بجیب [illegible] آئینه [illegible]
[illegible]

لبش گوهر از می حباب آفرین تر — صد آه در تب گرم تبخاله بار

ز می نیست یکدم گهر آب تر — چو چشمیکه گردد به آب آشنا

کند تاب از رو بیکه تا رخ نکو — ز رز چشم نمی بود بستر ز بو

دل از پرتو باده نقش نگار — درین خانه از جام روشن نگار

کفش گشته صاف نیست نام جوهر — بود چنگ تا زند رخ دیده صبر

بشور نغمه خوشتر گزین — تسمید ستر لو نوا آفرین

چنین آمد آفتاب ساغر تیز — نجوم هلالست در دور تیز

نقش گشت رز نهفته تا غربت — چو شستم تا لب دیگر ست

جلوه تحسین رستی تینه دار — چو کشتن طار رنگ رازیته اسیار

جلاجل آئینه بی عرقی — ز غیرت اشکر حلقه زخمی

همین حلقه دام ست عشق تیز — همین نقطه پرکار دور است تیز

زند گرد بزم صد دور تیر — بود تیغ سینه خطیر

خرابات جرعه گوهر است — در گوهر او گشت ساغر است

اگر شور این بزم بیند بخواب — شود آینه حیرت اضطراب

ز رخ تا ققی این زبان گاه — تماشا گرد تشت دست نگاه

بنوعیکه از رخصتش بر زمین — نکه سجده ریز چو خط جبین

مناسبت جام و مینا

خوش آن قافله در شب انجمن — ز ساغر قعود و ز مینا سجود

صراحی بود قبله جام مل — بهر سجده سالکان چار

لنگر دور

شب و روز از شوق محراب جام — گهی در رکوع است و گه در قیام

قیامش ز دل شعله انگیختن — سجودش ز نور نمک دل ریختن

بود قلقلش از اشارت پیام — ز ساغر دل سجده باشد حرام

نماز تو با دیده اشکبار — چو مینای خالیست با اعتبار

بجز فرقه از ابروی خم نیست — در تکیه سجده اشکش از انگشت

نباشد اگر عشق ز قوت گمند — سر و گردن جام و مینا بلند

بکش ز مینای ساغر کامیت — در قلقلش نشئه اشک بلبل

صراحیست فانوس شمع شراب — قدح بال پروانه اضطراب

ز نمک صهبا بست — قدح قمری سرو مینا بست

ببینا می جام هم دوش تر — تا غنچه شبنم هم آغوش تر

بمینا قدح در دست غرق خونست — دل جام از چشم بود خوش است

ز جام است عکسی از مینا عیان — بود محمد مرآت گردون

نهالست مینا ساغر نهال — در جام ست ز یک میان تعال

بهر جا زند ساقی عشق نیشتر — ز فرق گل شفق بر رگ شیشه نیشتر

شود گشت چون ساغر صاحبجام — بسنجد بمیزان ادراک عام

کشد تا براوراق کلفت رقم — بود جام مینا دوات و قلم

بود پای ز شور رزم شراب — ز مینا و جام است طبع و حباب

رود جام می تا کمر بر سپر — ز گوهر سنان تیغ زن تا اسیر

نگیرد لب تشنه بیرون نشو — بگوش قدح تا رسد خون نشو

لب شیشه از جام سنبل طراز / ز داغ جگر ناله گوش فراز
بمینا ز ساغر نظام است و بس / سر کوزه جام است دیگر
درین بزم نیز نیک حریف است مقام / بلندی و پستی است مینا و جام
حدیثی که از جام و مینا کنند / بیان کمالات صهبا کنند
درین بزم ما نیست غیر از شراب / ز نظر و فتنه در آن لطف آب
به ساغر بود موج صهبا خموش / ز مینا در رگ ساز نیاید خروش
ولی باده را هست از شیشه جبر / بود ناله هر قطره چشم ابر

صفت صراحی

صراحی که شهر است عالی جناب / بود پنبه اش صبح صادق آفتاب
صراحی نکو نیم پرکار نیست / در رشته طوق تعویذ اوست
پری گر نباشد چو شیشه خموش / بلای پیاله او شود برق هوش
ز سنگ است از طبع مینا خلل / ز رخصت سبک دل را نشود عیب
ز رخنه است سوی سنگ از سر تری / شکست دل از تخم دانه در شر
صراحی نهالیست گستر بهار / شکوفه ست از پنبه آتشکار
نهالش ز خشکی بگرید فرات / در موج صفائش کنار آب
دل صاف او کلفت آلوده نیست / درین آینه زنگ را راه نیست
سراپای آیینه دار صفاست / اگر زنگ کلفت بگیرد کجاست
درین ذات نیست صراحی عجب / خطائی تعوذ است وحشی نسب
رگ گردن او نه از نجابت است / نهان عیب در آن که سنگینی است

زنگار

به رنگینیست مشهور در هر مقام / صراحی که هین در طلب شیشه نام
سر نجم چو ز عیش زیر پا / شکفت از گهر همزه عصا
نه از تلخی گشت ز کوه جرعه گیر / به خدمت شاه روز نغمه ز قلقلش تیز
صراحیکه آب رخ گفتگوست / که از جگر نگه از ظرف اوست
شب و روز خونش با سحر فن / ز خون دل خویش راند سخن
چو رود خوش هلال از عکس پنبه / کند کار با از گشاد فکر بلند
نه با لب ز رو تاک خورده ز بر / دم قلقلش ز عشرت جوهر
نه مستی ز خضر سوخته ماند / صراحی تقلیل خویش تا عیب بیان
کلالیکه از طبع او گه گل / ز بلبلش رشته از جان گل
صراحیکه از عشق است آن آگاه است / به کلفت کشد گرزه چین نکته است
صراحی از فیض طبع شکفتن بیان / شد آتش ز غم آیینه اش جز
اگر برگشتن کنند با به نو / ز ره سبک است او ازاو
نگاه بد کدورت دل آن سوختن شر / نمایه تعقیب است نو شر
چه سر در صبح آنها از او / صراحی اندر آغوش تو پای او
از دست باغ کلفت آید سنگ / از و باغ شگفت کند نیرنگ
نماند با این آبرو هیچ کس / صراحی خون دل شیشه نشکسته ز تیر
نکو شیشه را پنبه بر سر است / صراحی از آتش بپاره خاکستر است
نه مینا که پنبه را به گوش / کف آورده بر لب محیط خموش
بدور شب بسد از هیچ کس / صراحی است خوش بیغش

چه صبح است کز طبع فیض آشنای / نفس‌ها چو دلکش لمعهٔ آفتاب
شفق در گلو شد گل لاله گون / غبار است از گریه زخم خون
زرافگن چکد رنگ او صبح و شام / چراغ غیبت روشن از مجلس جام
بیا آب لب نیست جز ناخوش است / در این خون دل آنکه زند آتش است

زنغ زنگ بیجا ابو روز روش / ز نقش بیش جان بیشترین بلب
بعجز تشکر شد عافیت جا گلکش / شکستی ست از موج می بر دلش
ز بیش سر داغ تو آتش کنات / صدای شکست دل تکلف است
ز موج می انجا رخیز ذ صدا / شکست دل او است جو بر نوا
از این سر فرو دل کشش روزگاه / سرایا گداز دل آید بجا
با آب و گل آتش ریخته است / تا دم زند زنگ دل ریخته
ز صافی چو آیینه با غبار / تو نقش دیده راز دلش آشکار
ز بس طینت می پرستی فتنش / در بزم می کیفیت چون زرش
ز بس زمزم خوبیست اطوار او / نباشد بجز بیت دستار او
شب و روز زیستن ابزم جا / کند سینه را بر رخ می نقاب
در هر کسی دل ابر افتنه جوش / بوضع ملایم شود عیب پوش
سر ابر مستی تابد بکنون / در این کج خیالان غفلت پرست
چو پیمانه جملهٔ رنگ سو است / همین ز مستی حقیقت است
سر شب رقا بد خیال خروش / ز غوغای ابنه دل بگوش
نفاکت پرستار رنگش / صفا جز که در گو آب گلش

سحر سینه چاک گریبان او / شفق بسمل رنگ دامان او
مگر گشته صبح بسمل خون / در از ریک بیک چکد رنگ خون
خوش آیینه زیبش از / نفس غنچه خمیر مشعور بر
گلو بریده ندانو زرهن / بکم موج خوش تقو گرچهان
ندانم چه دیده است ازین انجمن / دل شد موج انگشت گریبان

قدح گو روز مینا سواد / در آیینه از تو روشن دل وجود
قد دلکش سرو گلزار فیض / دل روشن صبح از فیض
لبت از چه رود گوید ناز / شود مجلس از خنده عشرت باز
اگر این نمازیست تحقیق / وگر نباشد جحود است
ز شرب تو خضر حقیقت نما / ز نیرنگ عالم طریقت خطا
ز روشن دلان حسن / در از
نه این رنگ طاعت ندیده کسی / تقیه ز اختر
صراحی ز غیرت سخن ساز شد / بگوی چگونه نکته پرداز شد
در آن تهمت ز نو رغبت / ندانند اوضاع دهر آگهی
همه چشم و سینه دیده ور / همه گوش و ز جان
نماز چنین گر چه عین خطا است / اگر چون بینی بیکند اند روا است
در از کرده حق در این انجمن / شده عالمی کشته خون من
چو خواهم رکوعی بجای آورم / بر آرند از سینه نعره سرم

بگیرند در سجده حلقم چنان
ز خون جگر ریزدم ارزد ها

مدام این گروه هدایت اثر
شمارند بر خویش خونم حلال

سر داده است از رفتن سما صلاح
که گفته است خونم مصلی مباح

ازین غم بدل خنده بندم چو گل
ز اوضاع دنیا بخندم چو گل

بجا باشی از نشئه خاک و جام
زبا بندان اثر از سینا و جام

ازان می که سرمایه آگهی است
بکن نشئه در ظرف هم رنگ فاحشی است

کمر بسته ام از پی وصف آن
ز حیرانیم از رنگ وضع جهان

ز دوری که از رو دلی شاد دید
ز عکس نگارش نظیر بید دید

ز بس رنگ عارش نظرها پر آب
ز پیدا نکلفت حلیه‌ها کباب

نیم از محبان اغیار من
دهم فتگی را دست کاغذ سخن

اگر شکوه هست از آشنا
زبیگانه حرف شکایت چرا

به بیگانه باشد چو از انکسن
چو کاتب چنین خواست است آنچه هست

چو دفتر ز معنی آن وا کنم
خط صفحه در هم پیدا کنم

درین لفظها معنی غفلت است
همه رنگ آیینه و حیرت است

ازین بیره کو تیره چه خورده
بهار بدی هندم از انکه ای

چو با غنچه‌ام رنگشی اختیار
چو سینا ز هم خنده بر روزگار

چه دنیا بهانه گشتا ز روی
نگاه است چه آهنگ ساز دو نی

خوشبو بر هم این دفتر گفتگو
که شد غیر هم لفظ و معنی از او

بسو نفرد و آب نشو و نما
کز و احدی و فرع است از هم جدا

بگیم

سیه آرایش ز انتیاز
ز توفیق ارزو با قیمت با زو ناز

و گر نه چه جام و مینا چه قیمت
درین جلوه جز رنگ یکتا چه قیمت

یکی لوح آیینه در دست داشت
دمادم تماشای آن مست داشت

شب و روز خورد انجمن مخزن
چو شبنم نظر باز صد رنگ بود

بصد جلوه عکسش شیفته عتاب
گهی در تبسم گهی در عتاب

گهی گوهر افروز درج دهن
گهی گلفروش بهار سخن

دم از غارت الفت حلم و دین
ز چین افشانده تبسم جبین

گهی از داغ حشم کاهی قیمت گداز
گهی از حیا چهره شبنم طراز

که از شادی آیینه نوبهار
گهی از الم دست کلفت فکار

چنین بود با عکس عمری بسر
در آغوش او هم رفیقی دگر

ز عکس خود اندیشه غیر داشت
که وحدت در آیینه تمیز داشت

چو کس گرفتار رشک خویش
چو تصویر حیران ز تصویر خویش

ز ناگاه گم گشت آیینه از بر
تو گوئی که گم شد دل از سینه اش

نوا زناله ز حسب آرام جا
چو اشک از طپیدن ز جا

شکست ز بس حسرت صدا شد بیاه
جدا شد تمنای جوهر کاسیا

ز بیطاقتی‌ها بهر سو شتافت
نشانی ازو هم که جز نافت

چو هم محرمان حالش خبر یافتند
بعالم اسرار رنگی رفتند

بگفتند آن لوح آیینه کو
درهم ازو نقش روی نکو

اگر دیگر آئینه پیدا کنی … بیک جلوه‌ها حقه تماشا کنی
ازین هم فرو خالت خبردار شد … ز خواب پریشیده بیدار شد
زهی بعد رفعت بفهم خویش … خجل شد ز اندیشه و هم خویش
دگر روی آئینه هرگز ندید … که از بهار تو هم نگزید
بیکبار گفت این انفعالی جز است … ز آئینه زنگ ملالت جز است
بگفتار تمجید ازین بیشتر … بنا دانیم بعد ازین در گذر
رسیدم چو بر مغز خویشتن … نهان آئینه بعد ازین در سخن
گهی با دورنگی بدل سخنم … بیکتا یکی سخن خلف سیمرغ
یا حرف مائی اگر بردم … ز یکرویی خود دور دوشوم
کلید باغ وحدت گفتن ببینم … دو ما شیم آنجا چو معنی نگیم
بیا ساقی از شاه وحدتم … شرار افکن خوی غفلتم
ازان می که غفلت نوائی کند … بآن کاهیم سما تی کند
بمن ده صبا زحمت آری کلی … برم ره ما سر ازین نیک دلی
دلست اینکه سر جوش نیرنگها است … دلست اینکه آئینه زنگها است
دلست اینکه بی ما نقش گری است … چو آئینه راه نقش گشته است
دلست اینکه در رنگاه سوی در … عدم را تماشا پرستی کند
دلست اینکه سد نقش گسترد گا … دلست اینکه با وحدت …
دلست اینکه ز آتش پرستی کند … دلست اینکه آنها پرستی کند
دلست اینکه شعر و نقش … … دلست اینکه گوید دو عالم …

دلست اینکه سرلوح آگهی است … دلست اینکه از نقش عرفانی است
دلست اینکه چون نقش گره کند … دلست اینکه چون عقد آگه کند
دلست اینکه بالد بعز و علا … دلست اینکه نالد بفقر و فنا
دلست اینکه نقد جهت داغ جگر … دلست اینکه خیل اشک زر چشم تر
دلست اینکه تکلف گزینی کند … دلست اینکه عیش آفرینی کند
دلست اینکه از اشک صد … کشید … دلست اینکه از آه … کشید
دلست آب و رنگ بهار … … دلست اضطرار … از جلت
تمیز غم و عیش خندد ز دل … بهار روح زنگ رنگ ز دل
فلک زنگ او و غبار دل است … زمین سبزه خاک بار دل است
گرفت از دل اسرار وحدت … … شبستان گشت شمال …
کشش ایشان … آمد پدید … ازین عیضه تاب … کشید
ازین حسن تا در محبت ناز دل است … سر عشق و ناز و نیاز دل است
چنینها ز شادابی صبح خند … نظرها ز تمکینی …
تسلی گلستان باغ آرام او … طبیعی ز جو جنت … او
هدایت … وفا … … ضلالت … گم کرد
سخن چون … نیرنگ او … خوشتر ز … آهنگ او
فلک … جام … دل است … اگر … دل است
دلست آنکه … … ندانم … ازین …
همین … اندیشه سوز … … همین شعله عالم فروز …

زمین شاه الفت و کینه است / خود هر چه بینید دل آئینه است

حکایت

شنیدم در اقلیم هندوستان / ز جائی که بود آبروی جهان

شهی داشت از فکر آگهی / ز شاهنشه با غرور آگهی

دلش خوش چو طالع سعد فلک / بنکته ناظر ذات کثرت صفت

ز نیرنگ انسان گیتی بجوش / بتحقیق اشیاء سراپا فرش

بنقد هنرهای ارباب جاه / حقوق الحق ارباب عیار کمال

چو بعض ز یک جرقه توش نظر / شدی قطره بحر جسم آب

بجودش کسی راز جودش خبر / ره خنده چون بشنی است

ز نالیدن از عدل او هر که خبر / نه جنگ یکی فرو آمد بر

جهان را از بهر جود در ره آب / نمی گشت جغد در ربا کجا

ز هر سو چه گر داشت زنک کان / ز شکست رنگ یکی از حواز

ز اد بسکه در بزم او فرش بود / همه جست از شعله شمع دهد

چو گلشن بعون رشت عطر بیز / چو صوفی بهار رشت جد خیز

طرب داشت روزی ز بیدو / چو جامی به رقص گرم نشو و نما

صلا داد از بهر مجلس گرم / در آیند ارباب دانش بهم

درین بزم طرح بهار افگنند / چو گل نقد از روی کار افگنند

نه اهل هنر از علوم غریب / رخ آیند از جان فیض نصیب

ازین گفته جمع خبر یافتند / بعز عزیمت تماشا کنند

رسیدند جمعی ز ارباب راه / چو در رنگ گلشن بگوم نگاه

بنر بسته از اهل هنر هر که بود / ز اسرار دل نغمه ور آن خود

ز طبع سخنور در گشن بیحجاب / زمین شاه ظاهر شد از گوهر آب

عیان شد گنجینه اش از دست نظر / ز کلک نکمیت ز لاله در داغ جگر

بهر یک زر و گوهر ایثار کرد / چو صبح از رخ فیض ایثار کرد

از آنجمله بازیگری شوخ و شنگ / چو گل داد ... دو عالم کرنگ

ز جیب فریب تمنا رسید / تماشای دام نظاره چید

ز تمهید از شوخ بگری بنهاد / بیک انگشت صد داد

ز هر سو ز چرخ سوار / کند سیر افلاک اندیشه وار

بر افتادن خیز ز غبار / بود سیر او همچو سیر نگاه

بسودای عقد و رشته ازجاب / گره سیر بند از بر موج آب

چه گویم ز شوخی ماک بلند / در گردون زرع دامن کمند

ز کارش خم رشته ارمال / بود دام وحشت چو چشم غزال

نیافته عاشق نقش ماسر / ز شکل بود ضبط موج سر

چنین تو شوخ مر گردون کار / نیابند از ابلق روزگار

بچشم نو عمر خوش رسته / ببندی زرشته

نظاره بود چون تحت کشاد / و با جمله رق نسخ جهار

غلط بینی از شاه او بیست / نه چون بعد حشر صنعت

فسونگر کو توصیف بود / که رشته را خیال از خود در بود

برافتاد چون تیغ از روی کار
بگرد بار کافت خود آشکار

بپا ضبط خود تا عنان کشید
سر رخش بر سقف گردون رسید

با وج فلک گشت جولان نما
چو شبنم برآمد برنگ هوا

زجولان آن توسن برق تاب
چو از رنگ گردیده آتش کباب

بهیبت خیالش خرو از خود برفت
ز از بیخودی یکقدم پیش رفت

نفس بر لبش گشت چون غنچه تنگ
برون رفت از خود بپرواز رنگ

زحیرت همه انجمن شد هلاک
بیفتاد چون سایه بر روی خاک

ز از پا علی چشم بازش گشود
غبارش بصحرائی افتاده بود

بجا ماند از آن حشر بیرون تر
رم وحشت از کوه او جلوه گر

سراسر همه نقش روی هوا
چو دشت عدم ساده از نقش پا

گذر کرد هر کس از آن نیستم
از او بیشتر رفته نقش قدم

چو زمزم عقوبت ندارند قضا
چو آئینه پا بست حیرت نما

خط جاده شد از دوری رستخیز
غبارش همه چون سر تیغ تیز

زهر کوه آتش بروی هوا
علم گشت نقش کف پا برم فنا

نمیدید کس راز از تیره بوم
ز کار ارشاد نی غیر از رسوم

نمیدید آگهی راز و حیات
نغیر از رم موج رنگ روان

سیاهی بیکبار از آن عرصه گاه
بچشمش همه رنگ بخت سیاه

زهول چنین عرصه خوفناک
گریبان طاقت ز بیتش چاک

زشورش نه از مقصد انقلاب
نفس العطش همچو موج سراب

شد از خستگی تشنگی نیش زن
چو خار مغیلان زهی در دهن

زآبش اثر در دل را فشاند
بچشمش نم از اشک حسرت نماند

زگرمی چو در رنگ زد واقعی کباب
که در ریگ از آنکه سوخت آب

نگاهی از او طرح نقش بود هما
ز آتش همه سایه نقش پا

ز بیجا فتی بیکسی عرصه دار
غباری درآئینه گرد ادا

چو کوه هر گره شد زخستگی پیش
نفس شد بلب گره چون باجلش

بهر سو دو از ضعف دل بیدریغ
بسختی از آن نقش تیر کشید

چو بر نقش هستی نظر میکشود
بموج سراب از غلط گفته بود

گهی نقش از روی بیجا فتی
ز ریگ روانی گوی بیجا فتی

گهی میگرفت آن سر بخود عبیر
ز نقش قدم پای تا بخود عبیر

ز ایام عمرش سه روز از شب
تا این جا که چون گشت ظرف و کب

بعالم آن دشت حیرت خفا
شد از دور گرفتی بلندی نما

پس از رفع موج حیات غبار
پر جشمی از پیچ شد آشکار

بیابانی که وحشت نقاب
ز سر تا قدم شعله اضطراب

خطافی چو سیلاب غار افروز شر
که وحشی رام الفت بی صبر

ز شعله وحشتش چون دشت دار
رسید چو وحشت در آغوش دار

زخود وحشتش جلوه بود از رم
بلنگی ز رشک سراغ نقش قدم

طپیدی بدام نفس همچو آه
رسیدی ز فرکاخ خود چون نگاه

ز پیشش روان شد به سر همچو آب
چو آئینه با جلوه تالا و آب

جگر خسته گر تخم تب داده داشت
دلش گشته از گریه آب و [illegible]
ز ضعفش که تقدیم آن نگار
تن زارش از عجز چون کرد داغ
صنم گفت ای همدم اضطرار
دوا را درین شهر پر الم
غذاهای ما هم نباشد حلال
بود خاص بهر همین این طعام
چه حاجت به تنبیه اعتبار
نگه تخم تو تخم حاجت است و بس
ز دفع حجاب [illegible] روشن است
تو ازین هلاکت [illegible] اگر
بشد قبول آب [illegible] نداشت
چو دید وحشت طایر عمر دید
ز تسلیم بر رغم طبع فضول
چو بر تخم دل گشت آب [illegible] ماند
امید از [illegible] خشکی [illegible]
سر و برگ کفران نعمت نداشت
از آن سبز [illegible] کشت [illegible]

چو جمع اضطرابات آنها رسید
[illegible] جلوه [illegible] آب [illegible]
قدم وا کرد از جبین [illegible]
[illegible] در اقامت دیگر [illegible]
دمی [illegible] جمع دار
بگیتی [illegible] انداز عدم
بقوم دگر [illegible] غیر از وصال
نبات آشنا کم رسد در اسلام
در الفت [illegible] تفاوت عیار
و گر هست قطره آب است بس
و گر [illegible] آیینه آهن است
در آن عقد [illegible] چون [illegible]
ز شوخی [illegible]
در از شاخ [illegible] رسید
شد آخر گرفتار دام [illegible]
نفس ریشه در باغ [illegible]
ز تخم [illegible]
بیاور وفا بر [illegible]
رسیدند تا منزل آن صنم

صنم بود از روی بطالت [illegible] داد
که مسما ز فکر خبر یافتند
ز رشته بود حرف صفات آنکار
بود ستور سر رشته [illegible]
ز [illegible] بیخ [illegible]
[illegible] اضطرار آفت [illegible]
سیه بختی آنجا که گیرد رواج
بسر بود عمر [illegible] بینوا
به نیرنگ تقدیر [illegible]
شدی [illegible]
گره‌ها فزون شد بدام [illegible]
[illegible] گرفت و [illegible]
تقاضا [illegible] سر [illegible] ستیز
ز آن خطهای التفات [illegible]
در آسمان شعله افروز شد
[illegible] اگر دانه می‌افکند
چو هر دانه در کشت زار [illegible]
اگر از هوا شبنمی می‌چکید
ز تخمی اگر ریشه می‌نمود

بقوم خود از ما جدا [illegible] داد
به آن [illegible] جملگی [illegible] گفتند
شد [illegible] او به قرار
ببستند عقد [illegible] آیین [illegible]
[illegible] زار [illegible]
در آن [illegible] ضعف [illegible]
تکلف [illegible] آیینه احتیاج
به نیرنگ وضع [illegible]
تا آن قدم ره [illegible]
بهر باب [illegible]
در شد [illegible]
ز [illegible] آیینه [illegible] خویش
[illegible] زمین قحط شد فتنه [illegible]
جوانه [illegible] اهل بطالت [illegible]
شور زمین آرزو سوز شد
[illegible]
[illegible] ریشه [illegible]
ز [illegible] بهار [illegible] رسید [illegible]
بغیر از [illegible] دل [illegible]

ز خود را بسوزند چون سپند / دمی از طپیدن نگرد و رسید
نظر بر چنین زندگی سوختن / فرو بست صد عقده از سوختن
برافروختند آتش بیشمار / بطوفان رسیدند پروانه وار
ز هم بر یکی از سبق گرفتن / بپا سوختن چون سپند در گرفتن
ز بیتابی رنگ الفاظ خود سبز / به آن برق جولان سبق بی‌قرار
نکه تا کشیدند شعله از دو فروغ / در آغوش او بود آتش چو برق
در آئینه آتش جان بکند از / چو افکند نظر گه از شعله باز
بجنبش از آن آتش شعله ور / شد او رنگ [illegible] جلوه گر
سعی [illegible] حیرت و [illegible] و علم / [illegible] بخت و دولت [illegible] قدم
اسیران همه کار کار [illegible] / [illegible] کرم تدبیر جانکاه
و [illegible] رفته [illegible] از زبان / فدا [illegible] از نظرها نهان
ز خود رفت [illegible] / [illegible] یاد [illegible] در این انجمن
ز بیداری [illegible] / ندانم [illegible] موج آب
[illegible] اینکه [illegible] / [illegible] گذشت
[illegible] از روزگار [illegible] / [illegible] دور [illegible] بود
چو بود [illegible] حیرت [illegible] / [illegible] موج مژگان [illegible]
[illegible] بیدل [illegible] / [illegible] دیگر
بصر [illegible] اختیار / [illegible] قرار
تصور [illegible] / [illegible] رکم

ز شوق غبار آنقدر خیره شد / در آفاق یک صفحه تیره شد
در آئینه ابر هر قطره آب / گذشت سینه نقطه در کتاب
ز آشوب بیداد موج غبار / هوا خرمن اندوز تخم شرار
هجوم آنقدر در دشت موج سموم / ز فولاد مخروج گشتید بوم
ز خشکی شد از جیب هر چشمه بار / تمامی چو آئینه موج غبار
اگر جوی گو با نشو از نبود / ز خشکی دم تیغ خونخوار بود
ز بیم [illegible] گشته [illegible] / نبودند [illegible] بیرنگ و طن
شد آن قوم آخر ز حکم قضا / چو برگ خزان دیده از هم جدا
چنان [illegible] تمام [illegible] / [illegible] آب
فلک داد بنیاد [illegible] باد / غباری [illegible]
از آنجمله این [illegible] غریب / دگر پاره شد از وطن [illegible]
سراسیمه [illegible] جمعی عیال / برآمد از دشت وحشت [illegible]
یکی ده شد [illegible] اضطرار / [illegible] خوشه آورد بار
چو افکند اضطراب [illegible] / بجنبش [illegible] آب بقا
در اندیشه [illegible] / [illegible]
چو [illegible] گرمی کباب / [illegible] سیراب
باندیشه قوت [illegible] / چو یک [illegible]
[illegible] / در آمد [illegible] جان [illegible]
چو [illegible] اختیار / بان مصلحت [illegible] باهم قرار

کم و ز

بهند بیر حیرت چو فکر کمال ‌ ‌ ‌ ز تعبیر محروم چون خواب لال
تب آرزوی علاجش مدام ‌ ‌ ‌ بدل نقش از شعلهٔ برق خام
چو نی از غم بوی [illegible] ‌ ‌ ‌ نفس [illegible] ساز [illegible]
نفس شعلهٔ حیرت از سینه جوش ‌ ‌ ‌ نپیچید چراغ تمنا خموش
ز وحشت قدش گشت [illegible] ‌ ‌ ‌ بکف خاک [illegible] گشت [illegible] بسر
بسر گشت [illegible] ‌ ‌ ‌ علم قد کشید چشم [illegible] بیکدگر
ز خیل وحشم رنگ [illegible] نوا ‌ ‌ ‌ علاجی بغیر از [illegible] نوا
بهشکین [illegible] فتنهای خویش ‌ ‌ ‌ گرفتی چو [illegible] ره [illegible]
گذشتی بهر دشت [illegible] ‌ ‌ ‌ شد [illegible] وحشت ندیم
فتادی بهر کام [illegible] خاک ‌ ‌ ‌ چو نقش قدم [illegible] سینه چاک
بصحرا [illegible] خویش گرفت ‌ ‌ ‌ [illegible] از چشم آهو [illegible]
به پیش [illegible] ‌ ‌ ‌ چو [illegible] حلقه [illegible]
ز [illegible] طلب [illegible] سر ‌ ‌ ‌ غبار [illegible] دل [illegible]
چو عمری بسر شد درین جستجو ‌ ‌ ‌ [illegible] تماشای او
قضا را گذار [illegible] ‌ ‌ ‌ گرو [illegible]
فضایش [illegible] وسعت [illegible] جا ‌ ‌ ‌ [illegible] آشنا
خط جاده [illegible] الفت [illegible] ‌ ‌ ‌ غبارش [illegible]
ز سر [illegible] ‌ ‌ ‌ شد [illegible] بیقراری غبار
دلش اضطراب [illegible] ساز کرد ‌ ‌ ‌ نگه باز رنگ پرواز کرد

کم ناگاه

در آن گاه در چشم حیرت نظر ‌ ‌ ‌ [illegible] شهری [illegible] شد جلوه گر
بتمهات ترتیب [illegible] قدیم ‌ ‌ ‌ چو نظاره در خانه [illegible] نعیم
[illegible] ‌ ‌ ‌ چو گلکشت [illegible] سیر
همه بلبل باغ [illegible] خویش ‌ ‌ ‌ همه [illegible] خویش
طلسم [illegible] منزل خویشتن ‌ ‌ ‌ [illegible] زنند [illegible]
چو در [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] دیده
در آن خانه جمعی ز جور [illegible] ‌ ‌ ‌ نشسته [illegible]
یکی شعله [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
یکی غنچه [illegible] نفس ‌ ‌ ‌ چو بو رفته [illegible]
ز بار غبار الم آن گروه ‌ ‌ ‌ همه سنگ بر سینه [illegible] کوه
قبا [illegible] سینه چاک ‌ ‌ ‌ یکی [illegible] چاک
بپرسیدن [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] اسب
بگفتند عمری درین سرزمین ‌ ‌ ‌ چو [illegible] زین
قناعت [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
جهانی چو خورشید عالم نگاه ‌ ‌ ‌ درین [illegible] افتاد
نشد [illegible] ما ‌ ‌ ‌ چو آئینه [illegible] رنگ ما
شکفتیم [illegible] ‌ ‌ ‌ گزیدیم در رنگ [illegible] دیگر
خدا [illegible] ‌ ‌ ‌ تنزل [illegible] آفتاب
خلفها ازو شد [illegible] ‌ ‌ ‌ جهانها ز آئینه [illegible]

ز خجلت کزین بیش پا کند گشت / گرفتیم هر یک ره کوه و دشت
جهانی پر از اندیشه خویش کرد / نهانی ز آواره پا پیش کرد
برون رفت ازان خسته بی عاملان / چو با فوج وحشت ز کنج قفس
کنون بعد رفع غبار الم / رسیدیم هر یک چو موج از یم
ازان سنگ بی رنگ آیینه ایست / در آن دشت معنی که نبود از نیست
بسی طلب تا جا که ره داشتیم / ز هر گوشه داغ بود آتشیم
دویدیم هر چند بهر سراغ / ندیدیم ازان شعله جز عشق داغ
نیاسودیم از غم چو آیینه جا / بس چون نشستیم از غصه خاک
چو کلک آفتاب ازان ... گذشت / چو آیینه آب ازان تا شکست
برین جستیم صبح نشاط حیات / نسیمی است خرم دیده آهوان
چو خورشید از دیده پنهان نشد / جهان جلوه هر یک چو ... نشد
خوش آن لحظه ما را که گرم خیز تر / نکردند ما جنت از بیخودی تیز تر
ز خاک ... وقوعی نبود ار گذشت / سراپا چو موج از تماشا گذشت
ز ... گذشت از تب ق حیرت گرت / دو عالم ... دامن افشار
ز شمع ... چون حباب چو / ولا چاره آتش جز خموشی نبود
بظاهر ز ... گشت و / بیابان که طاقت ازین دست داد
کند از کف خنیض ربا نظر / صدف ... ازان ... گهر
ز رو و سیم برق هر یک فشاند / تا آب گهر که ما ... شد
ازان دشت بر گشت ما ... / چو نظاره دام تحیر بدو ...

ندادم

ندادم ازین بار زبان هیچ کس / به لب گشت انگشت حیرت نفس
و لا یعقل شمع دلش سوز و گداخت / ز صبح تحقیق رساند طلب
چو ... فتح در رشک کار کرد / به تعمیر عنصر اظهار کرد
رسول حق از نطق معجز بیان / ز نیرنگ اسرار ادراک ...
دلیل مانده از مرکز عقل دور / ندارد جز از طلسم ظهور
روایت در او از ازل گفته اند / ز طرز ظهور تماشا که اند
فسون بر تو آن خوب آفرین / مثال مخیل نقش ماهیت زمین
دل آیینه هستی عالم است / وگر نه وجود و عدم مبهم است
دل آورد مرآت تحقیق ذات / ازین صح نقد جوهر حرف صفات
ز تقیید دل الفت زینت ... / ز تحریک دل موج ما بند ...
طلب جام ... کوی بیان است / عمارت ... انشای ...
ازان جا همه از دل آمد پدید / جهان از نهیب ...
مکون ... باهمی و هم ... / ازین جا به هر سو همی ... سیر
چه ذهن و چه خارج خیال است / چه اصلی و چه فرعی ازو حال است
نه که خط سو سومی از دو قدم / نفس جو تیغ بال از ...
کمانها همه موج تلوین اوست / یقین یک تماشای نیرنگ اوست
ز ... آهنگ ... / حدیقه ... نقش ...
شنو غافل از داغ نیرنگ دل / ز علم و عیان ... بیرنگ دل
بظاهر ... اگر چه دل ... / بمعنی تو لفظی و دل ...

یکی فهم خود کن که تو خود کیستی / درازی بود دل که در نیستی
دلت هرچه اندیشد اندر خیال / بود جمله نقوش لوح مثال
تماشای وحدت درکثرت هم اند / دل و دیده آئینه دار هم اند
کمال کلش در دل تماشاست بس / خیالی که نه بیند خیال است بس
درین دایره زین فزون خارج نیست / تفاوت که در نسبت حد دوم هست
جهانی که بزم اندیشه است / خیال تو صبا در این شیشه است
تماشاست در چشم اهل کمال / دبستان هستی ز نقش خیال
تعلق بهار فریب دل است / توهم کمانی که شکند درست
وگرنه نداند بهار شهود / بغیر از تو از خود کمال در وجود
درین بحر طوفان غیر تو نیست / درین کوچه جز گرد سیر تو نیست
خیال تعلق درین جا گرانست / دو عرض اسماست هم و کون
خیالت چه زنگ تنزل گزید / ز تحقیق کی حق تنزل شنید
صورت تعلق نگوید کم / ردای هستی آن جای را تافتم
بپا سوختن تا به مستی گر / شد آئینه از حیرت جلوه گر
ز وارستن از دام امید و بیم / عیان شد که بر جای حیرت مقیم
بعشقست هر چند این نیک گو / ز روی حقیقت از احدیت تا گو
عیان نیست در چشم اهل شهود / همین سلسله تا به اصل وجود
برین تخته هم گر تماشا بست / سراغ ظهور خیالی درست
ما حکم جسم اگر آشنا / کمیت و هم فرقست کانجا بنی

فنا

فنا چند جوشد شعور حاصلت / نهان تحفت وحدت بحیرت
وجود تو لفظی است حیرت رقم / در تحریر باید بچندین قلم
ز صد جا شود از ره اعتبار / بخط خفی و جلی آشکار
بخارج اگر یافت زنگ وجود / خیالیست اندیشه هستی ربود
نگنجیده آن لفظ اصلا بجا / نگردیده از دست کاتب جدا
وگر حک شود آنچه نقش تو است / دل کاغذ نقش لوح محفوظ تو است
نگه گرچه سیر جهان میکند / تماشای وهم و گمان میکند
نگه هست بی هیچ تنزل عبور / نه فرصت از آنکه به چشم دور
کس از لفظ این نکته آگاه نیست / درین آسمان حقیقت راه نیست
ز ذات است تحقیر اسم اتحاد / عیانست تهمت زنگی جسم بهار
ظهور بهار است در هر چمن / ما بسم کمال و صفات و نشتر ز من
چمن رنگ اظهار اسمای تو است / ولی باغ بی‌نیست جای تو است
بجز رنگها تا کی آن بسته اند / گهی تازه و گاه پژمرده اند
نه اینجا طراوت نه افسرده نیست / توهم و گمان جز خود تو نیست
بیا یا حق از دشت سودای غزال / بیا از گلستان عشاق نهال
دراز و بهار رشته دیدار دم / چو نقش تصور به رنگ بادر قلم
چو صحرا درین دشت تکلف اثر / ز دامان خویشت زیبا گلم بر
یکی جرعه از خود جدا کن گرا / بصحرای دیگر رها کن گرا
درین گرد آتش بچشم یقین / چو مینا کند سبز چرخ برین

زخاکستر فرش تا پیر غبار | کند رقص مستی کند آشکار
بیا ساقی ای مصدر آگهی | بکش معرفت جوهر آگهی
بمن ده شرابی چو خورشید جام | ز نور جسم تا زنگاره‌ام
به بیم از آن [illegible] فیض یقین | بعین الیقین زنگ علم الیقین
بهار سینه‌ام گشته در رنگها | شده تا ربیع در آینکها
تغافل نکاری من راحت است | تسبیحی [illegible] آواز بهار حیرت است
نماید چو غفلت ز اسباب تن | کشد سر ز هر سو رگ خواب تن
ز کثرت بده پنبه گوش مرا | بکن مست توحید گوش مرا
بیا ساقی ای صیقل زنگها | عیان ساز از آینه نیز رنگها
بروشن‌تر از زنگ‌ها رانیم | چو تشنه ره جام حیرانیم
که چون آینه در بهار شعور | نخوابم [illegible] اسیر از رنگ ظهور

خطاب به مطرب

مغنی کنون وقت جمعیت است | درین بزم مستی [illegible] صدا است
ره شوق وجد و حکمت باز کن | دری بر دلم از صدا باز کن
نقاب جنون [illegible] طلب بسته است | درین باز [illegible] رنگ [illegible] بسته است
نوا در ره [illegible] امید باز | در [illegible] آشنا نیست باز
چرا ناله از نی نگیرد عصا | [illegible]
که نغمه در [illegible] چنگ [illegible] نیست | [illegible]
دف آینه دار تحیر چرا است | ولی [illegible] طلب از [illegible] بصدا است

بجوش طنبور تا تار [illegible] | گره تا یکی تار را بر زبان
تغافل به بیدار [illegible] حیرت است | رگ ساز [illegible] از رگ خواب [illegible] است
بهار از ره لطف گوش رباب | در شور طلب [illegible] بگو
کلید در دل بمضراب ده | [illegible]
بعین نبض جان دل افسرده | بدم روح در قالب کهنه
[illegible] نغمه دیوانه‌ام | [illegible] آواز دیوانه‌ام
دل افزون [illegible] صدا | [illegible]
تغافل [illegible] تا که دل بیشتر | ز آهنگ این [illegible]
اگر نقش [illegible] | درین نغمه [illegible] آهنگ است
تو [illegible] نغمه وجد [illegible] | [illegible] نغمه [illegible]
[illegible] از حلقه دف صدا | [illegible]
[illegible] | صدای [illegible] آهنگ او
چو نغمه [illegible] چنگ [illegible] | [illegible] نبض مضراب
درین [illegible] جلوه [illegible] | صدائی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
رگ ساز [illegible] | دف و چنگ و نای [illegible] جان [illegible]
همه ساز [illegible] دارد لبند | همه [illegible] دارد لبند
[illegible] | چه اندیشه خارج آهنگی است

در تحریر این دام وابسته نیست / صدائی که در طلب خسته نیست
بصد دام اگر نغمه را افکند گوش / بهانه زبان پر سد تا بگوش
خیالت ز افلاک اگر بر جهد / ز دل با چه جانست بیرون نهد
صدا رشته بر پای اشتیاق ساز / در حق ما اگر ز جوشت تا ز
ز آهنگ خود پیچ در خود نبند / زبان از خود اندیشه غیر چند

صفت قانون

بیا ساقی آن ساغر دلنواز / در آن جوشت تا ز قانون راز
بمن ده که در دل نوا سازها / کنون بصلحت نیست تا هر صدا
ز آهنگ قانون نگیرم سکون / ز قانون نکو نوشی آیم برون
کنم شور نیز نکس آگهی در / ز هر پرده خود وحشی ندارم چو تار
بغفلت نماند ز قانون گذشت / در تقوی ازین ورطه خون گذشت
ز قانون برون نیست ناظم سوی / ازین پیچه پیداست راز نکوی
ز قانون محیط است طوفان خروش / صد هر موج تارش بنغمه خروش
شود شور آهنگ آن از جیب تار / چو بو از رگ گل [illegible]
بر و نغمه از چه رسیده است / صدا رشته اش دو اندیده است
ز خشکی صد چشمه تار نشان / و با داد او از نغمه آب نیان
ز خشکی است هر موج این جویبار / بدل شد ازین همچو گیسوی یار
ز تارش اگر طایر انبساط / ترنم فرو چیده دام نشاط
بتار تعلق نگیرد مقام / پروبال بر فرازد او موج دام

ترنم صدا بود و ه با پای اوست / غبار ز افشاند بال اوست
بال نکسین جای ها حیرت اوست / کمال نغمه از شمع تارش صداست
اگر نغمه را طلعتی در بر است / بها طرح قانون است
ز قانون شفا خواند و نکته راز / ز هر تار او شرح [illegible]
ز صد شاخ او یک گل آید بیار / ز چندین رگ یک تجلی آید ز
در تربیت این گلستان راز / گرو شد خط نغمه روشن بهم
ز هر سطر صد رنگ معنی عیان / ز هر تار شیرازه بند صدا
همان شرح تا ریخته [illegible] / در رفتن ز خود تار مضمون اوست
صدا را آهنگ معراج حال / بقا تار او نوبهار کمال
اگر تار او جمع گشته است / حصول صدا نغمه وحدت است
ز صد تار او مقصد کثرت است / ز صد لوح نقصی یکی منزل است
ز هر تار او بر دل این نغمه بر / در آن مصیبت سوخت حق از اثر
سخن ز آهنگ او [illegible] گن / [illegible] ز آن رام عمر افکن
بی بر لب [illegible] / شکر چین کند [illegible]
ز نا برق در خرمن ما فکن / ازین کوچه شوری بدلها فکن
کلید در ناله موج [illegible] / نسیم گل نغمه صوت نازکیست
ترنم خدمت [illegible] / در قند [illegible] باشد [illegible]
بهانه مست آهنگ [illegible] / صدا بود درین [illegible]
نفسها ازین جا [illegible] / جگرها ازین تیر داغ جگر

دلش آتش از هیبت خصم برکشید
خدنگش کمان نفس برکشید

بالکنت چو صبح از دمی روشنست
چراغ صدا از نفس روغنست

ازین خانه سحر باز شگرف
زدی بوسه نقش بستند حرف

خدنگ از زه آید بدو در کمان
شود نغمه ساز نفس تن جهان

زنم تیر با نقش سهمای او
سراپا گره گشته اعضای او

نگرید کمندی گره بی‌نوا
چو زنجیر ازین حلقه خیزد صدا

چو سالک ز طوق سلوک آزادست
گره جلوه‌گاه مقامات اوست

دم گرمش از شاه دیگر است
بهر موج نبض خطش بازگواست

نوا گر ره سمتی از ساز اوست
بکف گوش گشته آواز اوست

بود یک عشق در نغمه جام
تهی نغمه نوبت دری خوان

مکو نغمه از تنگی است حیرت مدام
در ریزد از دیده او مدام

عجب نیست گر طبع مخموری
کشد ناله از ساغر چشم نی

جدا میکند نایکی خانه آه
نفس را ز دل همچو از دانه گاه

درد دل ازو زخم وا میکند
لب از زخم شوخش صدا میکند

لب او است باغ و بهار نفس
بهر کوچه راند عنان نفس

تو گوئی دمیده ز رو عذار
دو چشم است در کوچه انتظار

نفس از لبش در سلامت بسی
فغانی که از سر گرم نالان روی

چو صبح این خروش آنکه در آب دید
نفس میکشید از ره چاک دل

نفس وا ز عمر بحر پر گرفت
بهر کوچه ناله منزل گرفت

تو در دشتی بر محیط صدا
بجز نغمه آید نداری عصا

زهی صنعت ز بحر خود اعضای اوست
نه نوبت که نالش نوازش نواست

چو عرض تن با تو نفس سید
با انگشت حیرت نشان سید

کسی نیست جز نی درین انجمن
که از نقد آن دم توان زد نفس

عالم در تجرد شدن بیکس است
تهی گشتن از خویشتن بیکس است

نهالش از آن شد چو خوش صدا
دگر قصد در گشت خصم نوا

فروغ صدا چون عرضش ادا
نفس رشته شمع خاموشش ادا

گره کز نهالش شود جلوه گر
بود غنچه رنگ آورد ثمر

همه راه دل را کشیده است
دراز هر گره آستین چیده است

گره دام عشقی است در کار نای
چو در کعبه گشته زکات زنای

ز بند شکسته چو زخمی عشق
زبان شد دل گریه که ناله دارد

قد خویش سرو گلستان اوست
گره همچو قمری تیر طوق گلوست

چو عاشق دل بود در صد انجمن
برون تا نیاید از کوچه خویشتن

ز غم تا گره در گلو دیده است
بخشمت نگه ناله کو دیده است

زهی رنگ یاس صدا میچکد
زبان از جگر نوا میچکد

بصورت اگر بیکسی داده است
بمعنی دلش عشق وقت ادا است

نهانی ازین نی زرین بلکه
زتار گنج دل است از نقد

شود عاشق از نالهٔ او رسا
درین آستین گنج آورا

صفت دف

صدائی بگوش دل از ما نهاد — درستی چو از عیب روشن نهاد

برافروخت چون نای دف از ره گوهربار — تواند درستی ادا نقش بیغار

بیا ای مطرب ناله پرداز دل — خروش افکن ای نغمه‌ات باز دل

صدا در نیاز عشرت مستانه گم — شب جنبش زر دف ما هیچ کی گم

بود نغمه تا بانگ خوشتر بیان — طرب جنبش در بیت با نغمه‌ها

بیک ضربت نغمه بر صوت دف — مکن حلقه دستی در آغوش دف

در آهنگ عیشی درین بزم نیست — ز رنگ دف این حلقه از چه بود

ز دف گاه گاه نغمه خوشتر و خوشتر — صدا از رهی نی نباشد ز خوشتر

چنان گرد ساز از زمزمه مستی صدا — ز دف حلقه در عشرت راه صدا

دف ارغنون است نقطه زیر بکف — ز دف گوهر نغمه راه صدف

تخت روشن از روضه خلقت او — زبانها نغمه گوش او

شکستی عشرت از وی رنگ او — صد آهنگ بیت پر از ملال

جلاجل بگوش جهان ای نوا است — سراپای صوت افغان نوا

برقص جلاجل بگوشم صد آواست — بهم خوبی لب بتکلم نهاست

ز عشرت جلاجل بباغ نشاط — طرب جلوه برگ شکوه از نشاط

خدا حسن صوتت آنکه راز بزم تر — بود هاله او ماه سیم چنبر تر

به بزم طرب ساز نغمه‌ات کشید — چو احسن دل تکیه عقیده

در فلک دف ارغنون کف قامت نشست — جلاجل برافزای بسماع نشست

چه دلبسته خرقه‌ای را آتش — بود نسخه دست ناموس گفتش

ذل

زر دایره از آنها بیش نظر — جلاجل کشد ناخن خود بزر

کن ای پرده دل آرزو نیست آوا — تنگ زیر ناخن در ریست اوست

ز هر ناخنی برق بیقرار — صدای خروش دل است آشکار

ز فرار دل است که شد نا نوا — نوا بود نکو پوست بشکست نوا

چو او دلرو شنیدی کم افتاده — صدا در ابر سنج نواخت افتاده است

ز سیلی برق ازل پیشتر — بدان مصیبت بی پوشش گشته تر

کجا نیستوان زرافشان بودتر — نشنید بیت در ربعه خوشتر

ندانم خروش در ساز خوبتر — نگشودند بگوش آواز بیشتر

نگه داند ه از سیلی بوز رنگ — در آئینه انس از نقش رنگ

نباشد حسینت پیش آشنا — نگر نقش این نگین آشنا

خدا نغمی نوش روشن بهین — در شد ناله آتش چنین

بیت از خروش دل زراغ — ز سیلی بود روشن زراغ

زان نغم ازل گرفتار اوست — صدا گر خط برکار اوست

توان دید از جنبش آشکار — هم ز عشرت آتش در ستگار

ز آئینه بیک گشت در نظر — نشد عیب جوش صلا جلوه گر

جو آئینه جان زرم است بود — ز سوج صدا عشق چو پیر بود

نظاره چو آئینه حیرت بر — چو شد نقش جام گیر دست

و داعیه شد زین آتش از او — در فرا خیز آتش خوشتر او

دل نقش آئینه راز بیت — ندانم در این حلقه آواز بیت

صفت طنبور

بیا مطرب ای ساقی بزم هوش / ز طنبوری نغمه دارم چو گوش
مشو غافل از زخم چاکش دل / بکن فکر خمیازه گوش دل
بنوشم ز مستی جام می رسان / ز مینای طنبور جامی بیار
نه طنبور چینی بود خم تمام است / در آن کاسه [illegible] نظر آ
نمی‌بست [illegible] سینای او / حسابات از [illegible] صهبای او
همه شور مستی کند [illegible] / که در کاسه [illegible] [illegible]
تماشا که شور طلب تار اوست / رگ و ریشه [illegible] تار او
کلاه از کلبنت [illegible] / همین ناله دستی ربا [illegible]
بنا [illegible] فکر [illegible] / طرب [illegible] [illegible] کند
تمنا [illegible] [illegible] / ز [illegible] [illegible] آن [illegible]
ز زخمه بر [illegible] بلند / کند [illegible] نغمه منقار [illegible]
نوا بلبلان [illegible] / صدا [illegible] تار [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] جمع [illegible]
ز زنجیر آهنگ [illegible] / [illegible] [illegible] در نبض او
از آن [illegible] [illegible] / که [illegible] آهنگ [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] اوست / [illegible] [illegible] اوست
ز [illegible] تار [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]
نه بر سینه [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] کشید

کز

کشد بلبلی [illegible] تار او / ز مضراب [illegible] [illegible] او
[illegible] [illegible] [illegible] / گزو [illegible] ناله شد [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] / ز [illegible] [illegible] [illegible]
ز [illegible] رگ رام الف نما / بزنار پیچیده [illegible] پا
[illegible] [illegible] [illegible] / ز [illegible] [illegible] ناله [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] / همین جا [illegible] مقام [illegible]
[illegible] این جاده [illegible] / رسیده [illegible] [illegible]
بود جاده [illegible] / گز [illegible] [illegible]
در این [illegible] باریک [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]
ز آهنگ دل [illegible] این [illegible] سر / ره ناله از [illegible] تار [illegible]

صفت چنگ

[illegible] [illegible] آهنگ را / بده راستی [illegible] چنگ را
عصای ره ناله [illegible] / [illegible] [illegible] انتظار
چه باشد [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]
محراب [illegible] قبله گاه [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]
طرب [illegible] [illegible] محراب اوست / [illegible] [illegible] [illegible] اوست
[illegible] چنگ [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] / که [illegible] [illegible] [illegible]

کمانش نی بود کز پر از فغان | هم از ناله زه گوهر اندر این جهان
زنج ز فغانش میکرد او رود رباب | بدوشش صدا ایستون بلا
الم از قد رونق چنگ شد | به پشت ضعیفی صدای کشید
خیال از ضعیفی است عاجز بتاب | دو از جنبش نبض عود و رباب
چو چنگ و دف سربست قدی و دف | که و ناله خیز ز کمند عصا
قد او که از نخل دارد علم | ز بستی بسقف فلک گشته خم
ز دستوار مس بر اوج کمال | ازین بزم خم خم زده چون هلال
چه شد گر ز دست ضعیفی رقاب | چو ابروی خم شاخ کمان آراسته
ز بستر بکیسوی ... اکسیر | بود نیست طول ... بطبع پیر
ز چنگ ... نغمه بند از | تواضع بود دام آن نقش گاه
صدا ... بقف بر دل کلید | چو خط زر کاکل ... بقید
سر کفچه چو نقاش نغز او است | دل آرزومند گیسوی او است
چه گویست گیسوی بکار او | هر دل چلیپا بند تار او
بود زمزمی قلزم با کنار | ازین ... طی کنند تا شد گذار
عدد گر کنند چنگ بابست خم | از این بیش ... رفت از جور زخم
ز بهر تار و ناله که گشت | چو ابروی اوج ... دراز
گرشش بستی در رگ نغز روان | بود نغمه ... تا دهان
گرشش گرشش چشم خانم نوا | ... بستی صدا
نه چنگیست از نغمه الفت نواز | ز چین جوهر آراسته ... باز

بود تار زنناله ابرو شیر | صدا ها برش نای گیسوش شیر
جدا ناگرفتار آهنگ اوست | دو سر رشته جمعیت در چنگ اوست
بنغمه نشسته ز شوق سر بسجود | دمی از کمان ابروی دل سر ربود
ز رشته نغمه آید ذکر سجود | جبین ها بیاد اشتیاق سجود
رکوعش چو زنار نکو باب بحر | بجوشش چو عارف بمحراب خیر

حکایت

شبی در نشستم سر زانو غم | در اندیشه چون پیکر چنگ خم
دو صبحی ز تحقیق پیدا شود | در آغوش جیبی چو وا شود
کسی بجو نشستم ز شوق وجود | ز چشم تحیر سر آب سجود
چو الحمد کسی با لب و با دهان | ز بزم کمانش ز دل نغمه خوان
بمه تیر رنگ زمین جبهه سا | سرایا چو افلاک در سجده ها
تحیر از نسیم حیرت ... چو | صدائی صدائی با آرزو
درین حالت از چنگم آمد بگوش | نوائی که گر وا شود دلکش
درای نقش ... | همه نغمه ساز نیکی ...
چو آئینه چنگ را ... | شنو عاشقان از صوت ...
توئی قبله خود حرم عشق | تو محراب جوش ... از خم نغمه

حل اشکال در عقد بیان

درین گنبد بید را آسمان | ز نیکی نه ... چو این نکته دان
بچشم تو نقش نوای تو مست | بگوش تو نغمه ازو صدای تو است

به وهم و گمان از چه پیچیده‌ای / چرا خویش را غیر فهمیده‌ای
که این علم و هم هستی زشت است / خمار از تو بیرون چو [illegible] است
ز جائی دگر نیست این گفتگو / تو ئی نشئهٔ غفلت جستجو
بیا همچو خم در گریبان خویش / نظر کن ببین جوش طوفان خویش
ز شور تو این خم زند جوش / ز خاموشی تست عالم خموش
طلسم جهان سیه نازت است / تهی از خود و پر ز آواز تست
چه وامانده‌ای در غم این و آن / طلسم خیالیست نقش جهان
چو خورشید بیهوده بر هم مریز / کنی چند در پرتو خویش سیر
ره خط شعاعی تو جاده است / بجو خویشتن سر ز آن آماده است
بیا در پی نقش خود نقش بین / ز رخ محو در آینه خود ببین
تماشای هستی ببین است و بس / درین بزم هستی [illegible]
در آئینهٔ عالم رنگ و بو / نباشد کسی غیر عکس تو
چو نظارهٔ حیرت [illegible] یکی / به هر نیک و بد خود نظر یکی
مخور غصه [illegible] ناکسی / تو گر نیستی نیست [illegible] کسی
ز تحقیق عالم چه خواهد گشود / چه از وهم و هم خواهد گشود
مکن سیر [illegible] از کجا کاه خویش / در آن گوشه تا کی در آنگاه خویش
دو با خود بیک لحظه پرداختن / توان کار [illegible] ساختن
تجرد سرشتی کلوخی بدست / سر راه حاجب [illegible] نشست
ره گرد [illegible] خانه [illegible] / مبادا [illegible]

خرابات

خبر یافت [illegible] نگاه / بیا تا [illegible] کارگاه
مجرد شدن عیب بالائی است / سلامت گل باغ تنهائی است
چو طالب نقاب [illegible] / بغیر از کلوخی بدستش مجو
ببیند جهت [illegible] / بتجرید [illegible] طلب [illegible]
بافشاندن [illegible] از برگ و بر / نشد [illegible]
ز سنگ [illegible] / بود [illegible]
ز عارف [illegible] / [illegible]
بود سنگ [illegible] غبار / غبار [illegible]
فدا این بار در چشم [illegible] نظر / ز [illegible]
تسلی آئینه [illegible] / صفا جلوه [illegible]
نگه [illegible] / ز خلق [illegible]
حباب [illegible] محیط / ز [illegible] محیط
سری گر کشد در گریبان خویش / به بیند [illegible] خویش
[illegible] فیض / [illegible] فیض
[illegible] جستجو / [illegible] فارغ از گفتگو
کشم سر بجیب تماشای دل / کنم سیر بازار غوغای دل
شوم واقف از [illegible] / ز [illegible] غوطه [illegible]
ببالد فلک [illegible] اقتدار / ببالد محیط دو عالم کنار
درین بزم تا [illegible] / [illegible]

بیک جام است کشتن تو چندین سیر — تو افکندی به شمع اندر رو بهم غیر
در کرد نوشت زیر جام مدام — چو کرد او طواف حرم حج جام
بیا ساقی ای شور منصور دل — بیار آن یکی شعله طور دل
ازان باده کین غیرت جان من — ازان بحر عیش انا الحق زنی
بمن ده که در عیش آه ام بخور — زنم جام در عیش ناهوس بخور
کنم گرم هنگامه ساز خویش — نه گنجم به پیراهن از خویش
بیا ساقی ای عیش روزگار — در افسرده خاکم تجلیت خار
دمی گر کنی صرف خاکم چه باک — غباری برانگیز ازین مشت خاک
ازان نغمه ساز وحدت نوا — ازان باغ قسم باز بی صدا
بمن ده که چون مست آیم بشور — تصرف کنم در دماغ شعور
بیا ساقی ای بایزید زمان — محیط گهرهای راز نهان
در ارشاد معنی تو عالی علم — کز و جان تصور آب و حکم
می ده در تا شد تجلی فروش — خم شور مستی ما آمد بجوش
در چون خم شوم مست عرفان بجوش — کشم جام عیش از گریبان خروش

تحقیق

درین وحدت آرا کثرت ابار — ز هر جزو عین کلست آشکار
و با چشم هم تماشا کنند — شهود کل از جزو پیدا کنند
چراغیکه دارد کمال روشنی — چو صد شمع زو شد بعینش همی
نماید در آئینه اعتبار — ازان جمله یک روشنی آشکار

یکی

بیک شمع ازینها گر افتد نظر — همان پرتو مطلق شود جلوه گر
وگر جمله را جمع با نبوه جو — بیک شمع ازین سلسله بر رسید
بتفصیل وحدت چه حاجی نگست — در اعداد کثرت حقیقت یکیست
درین بحر کثرت ما و تو — ز بی نهایت چو موج در گفتگو
ز هر موج پیداست شور دگر — ولی جمله از شور خود بیخبر
بوقت تموجی نماید عیان — در دریا کام دریاست چندین نهان
اگر خود یکی صد هم بود — جهان حیرت بیهوشی خود هم بود
جهان نیز آئینه خانه است — در یک شخص بینی بهر خانه است
همان یک کس از سقف و دیوار و در — بوضع جدا گانه شد جلوه گر
بسقف است تصویر او وازگون — ز در هست آنچه را خود سرنگون
ز دیوار ها صورتش هم نمایان — شود در نقاب تخالف نهان
نگاهی اگر رو برو دیده — ز جائی دگر پشت او دیده
چنین هست نیرنگ نقش و کمال — در از گفتگو گشته ز آنها بحال
همین نکته است ازین وحدت است — در هر طرف جلوه یک کس است
دو عالم ز کثرت ز وحدت تجلیست — در هر رنگ از گفتگو بیکسی است
دو هستی بی رنگ یکتا بشر — تمیز تو شد دام عقلا بشر
رخ عینک آئینه نیست لعا — وگر نیست او بکدامین روا
خط دور یکجا رو وحدت یکیست — در دور نقش آغاز و انجام نیست
که در خیط تشکیل گوید — با آغاز و انجام پدید

درین عالم ساز دوئی گفتگو است | خوش آید از صراحی حال شوری آید آواز

شود یکسان دو در بساط انتقال | ز هستی نیست مطرب گرد ترتیب خیال

زبان نه لب و گفتگو یکسو است | چو در میزان هر یک تیم جدا است

تسلی را آینه که فاش نیست | شعور ار راه هستند از بهشتیت

بود گفتگو نقش بی جا صلی | دو لب ار گرسته واصلی

که او رهم نقش او نام گشت | ازین باده مخمور جامت گشت

معین جوی نقص سایه است | خلیل از شکستن بتان یکتائی است

طریق وصول از نعت یکتا است | ز تحقیق حق با تو یکتا است

حکایت

یکی بر در آشنائی رسید | چو محرم کمان در خانه را بسته دید

بحکمت ز انگشت در حلقه زد | چو بنواخت حلقه یکی بانگ داد

بفرمان یک از خانه آن آشنا | که آیا کیست ره داری درین صدا

بگفتا منم یار در پیش در | بگفتش که عمر و جبینت ز آب

دگر بار از آن خانه آمد صدا | ماری بدی بکند از ما جدا

عبث خویش را رحمت دیار | نخواهد شد این در برویت باز

درین حجره یکیف ار شدی فرو | چو نقش حجی بگفتند برو

بوحدت سر او نکار نیست | درین آینه عکس را بار نیست

نوای حق الف صدای دوئیست | تو در چشم ناکس تعیین این تو حقیقت

در نغمه از گفتگوی دوئی | ز وحدت یکی گشته تو بدوئی

بدیوان اگر تحقیق جانست بسی آز | ازین حرف بگو حرف تحقیق زیست

ازان نقش نگاری جان آبرا | درج تقلید تکیه نیست

زبس در تقلید شد آن افکار | ز اشیای که واقف از تحقیق کار

نکار از دماغ یک شد بلند | رسانید و نشنید یکسو کمند

یکی فکر جمع کتب میکنید | ز هر صفحه کتب حجت میکنید

یکی راز رفتار نص آگهی است | تحقیق نیز نزل گمرهی است

یکی خود ممند بگفت و شنید | یکی با غرض فیلسوفی جمشید

یکی گفت گفتن نیاید قرار | یکی خاک را گفت تمکین شعار

بو هم و گمان جمع از پیروان | نکوید جز کتب تصدیق آن

ندیدند از عقب حجت کتاب | درست انیجه و این نکو ز وفتاب

دمی ز حقیقت بیان میکنید | حوالت بفهم کسان میکنید

در آن بحر آن ضمن نکته است | در معرفت آن تعین نکته است

کسی تکیه بر فهم خود کم کند | در غیب حیرت ساده خود کم کند

تا پیر و آگهی بود | یکی فهم خود کار ز گو

در این سعی گر نیافتند با غبار | ز حبیب تو صبح تحقیق بهار

حجابی و گمان خصم ملائکت | سراج تقلید کو را ست

اگر زاله تقلید گوهر کند | که از خیالت سراغ کند

نه در را قد ابر آمد رستن | نمو نتشکل آن در خاستن

دمی کاستی ان آگهی رشد | تقلید به تحقیق رسوا شود

حکایت

خضر تا ما ئین کار آگاه است   بلاف گفتن بود گرم بیان
در خون یارها بید زنگ و رشتها   بدریا سفر کردم چنین سیاحی
برسم تجارت زنیک و درور   چو گشتم بعد آب گم عبور
زهر موج چندین عجایب دیده‌ام   بهر قطره صد موج پیچیده‌ام
کنون در علم خاصیت از گر اوف   چو موج معانی دریای شگاف
ز هر بعض بحر تو شنیده بیت   درین نسخه حرفی نفهمیده بیت
زهر سر از دریا نیم با خبر   ز هر قطره دارم سراغ گهر
با حال سیاحان چه رانم سخن   در دوراند از قعر دریای کهن
یکی گفت ازین جمله پیر سفر   زماهی اثر بید باشی مگر
در چنین دیده در آب راه نهنگ   ز دریا فزاید نهنگ ز اینی
بر آشفت کاخر درین بحرها   هیچ علم سیم بقدر ایم تا غذا
زماهی نشان جستن از ابلهی   در هر جا ماهی از و آگهی است
ز بحر بیابانم که چندین دست   ز ترکیب ما هیچ پرسیده است
چو بایست حدیث عارفان بشنوند   بعذر خوردیت ماهی را بر کشید
در غن عارفان از بیت نامیم   ازین کیسه ده نقد آگاهیم
سر درکنار آن بیع گیرم تو پیکر   شوم از نشان تیغ ماهی شناس
بگفت آن بود ماهی تو گوند   در دانه چو افتد رو بگیرد بلند
بجنبد خلقی برای النصفول   درآشنا ختی نگ گفتیم از اصول

یقین شد در حرف شنیده است   چو ما بی ختر نیز گم دیده است
و دیم گویت از این حرف سر   مدل جستجو کن چو پیک سفر
چه لاقی بحرف سان خاره وار   سر برد در تحقیق خود هم برار
برون آری از ظلمت هم شو شیر   بکش سیر از کوچه فهم خویش سیر
ز تحقیق اگر نشانه باید چراغ   جهان نیست جز پرتو زین باغ
کش دری باید ز تحریک لب   کلید ور دانش از دل طلب
بمقصد اگر ره نباشد دلت   رساند بیک گام تا منزلت
در کنجهان باز اگر شد فراز   بیک جنبش دل توان کرد باز
در آن شیت است جام کاش   در کر نفس صنوبر یکی
نه آنکه در روز بازار عام   بود کان چو قصاب دلبر تمام
نه آنکه چه پای زکاوه گوهر   نه آنکه دلبر جز سر بر
در آن شعله برق دراک تست   در پوشیده در قبضه خاک تست
با جام این ل اگر روکنی   کلک کلک سعت بود کنی
بزم تحقیق گر آب رونست   بحرف نکو گشته آشنا بوده است
خوشی گشته اند در ره گفتگو   خموشی بود باز آهنگ او
زسیر دل آن جا در هم نیر نند   نه جنبیده از جا قدم میزنند
بنطاهر خط نسخه گشته اند   بباطن به معنی وحدت اند

حکایت

شنیدم که رگی سیاحت شعار   بصد اجتهاد گشت تا که دو چار

ز راز انقضای زمان شرط … چو برچیده شد حکم اختلاط
نپرسیدی کار سر اقرار من … سر اعتقت نیم بود این خطا نام
سزد گر کنند ذات وحدت نشان … ما سم خود تو گشتیم چون زبان
چو بشنید این نکته صاحب کمال … نبستم ز تحقیق زنگ بجان انتقال
در از سر تحقیق نام پیرسر … اسیر فریبم ز دام پیرسر
سنم ذات از اسمای اشیا نشان … بسر از ادراک وصف و بیان
وجودم در نقش است حیرت اثر … چو از نیم جسم شد جلوه گر
کس از معنی نپرسید نام مرا … نه انست قدر و تمام مرا
درآئینه و سم تماشای جسم … جز از خود نیم بر تو ابداز اسم
خلایق زو هم گمان اسم … بجیدن صفت گه بر من خطاب
بود در اخیح پیدا ریور خوانند … ز اصل خود گسی پیور خوانند
بخون نسبت ظاهرم دیده اند … ز بیش خود اسمی تراشیده اند
کو اینم ز تصدیق آن چاره چیست … ز تبعیت گو همای جا ی چیست
اگر از تحقیق بر آرم نفس … نیابند رهی باور هیچ کس
چو قانون سستی چنین گشت باز … کنون به صلحت نیکی اوضاع راز
یکی حجت خوانند یکی ز تحشم … و حقیقت نه آنیم نه آن هم سم
دلا تا که از تحقیق بر زمان … تو گویی زبان خود از خود تابان
تو خود نیستی آگه از خویشتن … ز خود نیست گر از تو واقف شدن
ازین نکته آگه گرمی نیست بیش … ز از غیر بسی جای خویش

تو را چون به تحقیق خود سیر نیست … ز غیر آنچه یابی بجز غیر نیست
رم از درد بیکس نگه عالم فرو … ز حرف فریب جهان ادم فرو
تو از برتو غیرت نشان آورده اند … عیان نیست کان اورده اند
ای گفتگو کسان رفته … به تحقیق و هم گمان رفته
نه این نغمه از بهر آنکی است … گر گوش ز آنگه تو از خود تهی است
چه سود از تماشا گرت بینش نیست … در از خود نداند کلاه تو چشم
چو تصویر با نقشه محرمی … بتقلید تقلید شد آدمی
اگر عالم از بهشت آدم کی آ … و گر هست آدم بعالم کجا

حکایت

بزرگی ز خلق جهان منزوی … نکرد شد کجا باشد بیان تو کور
نگاهی چو خورشید آگاه نظر … لبی از تبسم چو فیض سحر
زجاجت بیینده رنگ کمال … کشاد از ادب قفل در رنج و بال
صدای در فن بعنوان ز خونون … چنان دیدی آخرت از خلوت بطوع
چه خوش گفت در بحر این راز را … چه زنگست کلهای پیکر از ار
چنین گفت سالار روشن جهان … ز عقبی چو دنیاست پیکر از ان
نه از حق کسی داشت آن خبر … نه اینجا کسی بود زنگ اثر
شریکی درین بزم پیدا نشد … کسی غیر ما واقف ما نشد

ختم طوطی رنگ و بعدی زبان

بیا ساقی از خاتم دفترم … ز حمد خموشی بده ساغرم

کنون صحبت خامشی فرصت است | دم پیک کلک بادم رخصت است
وداع سخن را بنزم بیان | بدو بیره پیچید تا زبان
بیا ساقی آن کیمیای نسیم | نگاه عنایت بر این مفلسم
تو آنی که در شیوهٔ این گذار | دم از خاک سنگی بنه او بهار
اگر تیره بختیست بیگانه‌ام | تو گنجی که در کنج ویرانه‌ام
دم در تقدست سر بلندی کنم | ز لغت جگر تیره تندی کنم
ورقهای دل را که پاشم از آن | گرو سالو بیدار جامم از آن
شکفتن بنازد بوی گلشن سخن | سپاریست گویا دل انجمن
ندارم ازین صبح رنگ امید | بود چون ارم دیدها سپید
بقصر لعابت کرم راه نیست | کمند دم عجز کوتاه نیست
بیا ای فلاطون اسرار خم | در کوی بدکام در خم جهان گم
به مجمره شرابیکه عیش آورد | بجنبانده فلک صحبت آورد
شرابیکه از رنگ توصیف آن | زبان قلم را کنم برگ پان
زبان کی فروزم چراغ سخن | کنم لاله کاری بباغ سخن
ز برگش بمجمع نفس بر دهم | کمل فکر را رنگ دیگر دهم
ز توصیف این طوطی باغ جان | شکر خوار لعل پری طلعتان
شود بر لبانم نمک ... | نلاکت فروشد ز ... پان سخن
بده از گلستان جام سبق | تو تنبولی اکنون نکو ... ورق
دم در آخور بزم پان لازم است | ز بس ... نقد آن لازم است

چه طوطیست این برگ آتش زبان | دم از لعل قفل در دهان بتان
نمک بر زبون سکینه بی غبار | قفس را چو گلگشت بستان بهار
که از گرمی طبع او در رم زخم | که آن گرمی آتش شعله بریم زخم
نویسم از رنگ او چون اکثل | سیاهی کشنگرف رنگ بدل
نماید ز وصفش نگاه رقم | چو منقار طوطی زبان قلم
در آن تاک در خون زند غوطها | دم از رنگ گرش نقش تغار آشنا
بجو در شکر جام می از رواج | می عیش در جام هر برگ اوست
به تاراج رساننده یاقوت لب | فزاینده آب یاقوت لب
ز عالم نهاست از برگ او بر کمر | لب از رنگ او نسخهٔ جام جم
ز هر برگ لوح زمرد نگین | خط لوح یاقوت نقش جبین
لب ... عناب ازو | ته صاحب شفق تاب ازو
نهاده ز بن سبزه تا لاله زار | خراشیده ام خونش از رنگ بهار
چو کم در ناز گدی خوانده اند | رسیده ام زبانی رنگ کرده اند
شکستی ... کمال است | زبیحا با جنبش چون دل است
ز بسکه ضعف از نه پیکر است | شکسته است چین ...
ز کلک ها ... روا ازو است | چو بو برگ ... لوح ازو است
نگوشتن آستین ... | ز خون در رگ اوست یاقوت تر
بدرج دهان بخشش جا کند | رگ خون به تحریر بهر وا کند
بکم ده ازو گفتن بیچ بس | رگ اوریک تاب چون نفس

بهار گلستان حسن بتان / خطابند لعل لب گلرخان

خط است از وی سبز نیکو نهفت / غبار زر نکویی دل آن از آن

ازو لعل لب یافت حسن دگر / خط است از چمن طوطی شکر

دل آفتاب از غمش در تب است / ز ریحش قرین با لعل لب است

ز ریحان روست آتش عیان / بخط شعاعی ببین بر زبان

نگر در زنخدانش خورشید تاب / ز رگ میت پر گرد روی آفتاب

تو از نقش گفت بهر گردی قتل / سپهرست خورشید او در نقاب

ز شعله خوبیست در سرمه پر / زمین را ز خود را ز دریای تر

ز برگش فلک آفتاب شکار / چو از موج آیینه رخسار یار

عجب دارم از رنگ چینی جگر / ز خونی بچکد از رگ جوهر شر

شب و روز از زلف نیمان رو / چو عنبرست در دل ازو

ز روی بعل ز موج انهار رنگ / بهر برگ او یک شمع رنگ

بجز رنگ این گل فی آذر شرر / فروغی نماید چراغی ز عرش

ز غیب جان شمع این گوهر / چو شمع تماشا است عشرت فروز

نکو راه سر خط پیچ و تاب / رگ رنگ او همچو موج سراب

بنزدیکه کیفیت افزاست یاب / کند جلوه جام می بیکران

در اندیشه عطر بوی اگاه / بخود پیچد از رنگ تختی قلل

ز رنگش نما عقیق یمن / ز بویش نفس نافه ختن

چو حرف وفا گردد در نشان / چو حمد خدا نور شمع زبان

چو دل بسکه بیر نقش آرزو است / شکست بروی بر و از او است

دل جمع ازین بره رنگ حاجت روا / گزین بعضه تا شست شد ملک بست

ز آیینه روئی چو باید دل / شد بیره آتش گلی ... ران

نکو بیره مضمون سر ... / طلسمی نغز جگر بسته

بسیار ریزه او ریگ ... / تذرو نیست طوطیان ...

کند یاران ز روحش ز رنگ آشکار / بو بیره فاراب ابر بهار

چو گل او ... / بلوح جگر میکند نقش کار

چه جانیست شعق کشیده است / ز خون در در شرح خشک کو ...

کبودی که بود گلستان بجا / همان چرخ گر خط در آید یا ...

لبش بر دو رنگ زرد ... / غبار یتیمی است ...

از نقش او رنگ حسن ... / نمود از حسن ... نقاو ...

ازین نقطه خط حیرت مید / کتاب نیست ... نمی ...

به جلوه چو سنره در بهار / چو در باغ خضر رنگ صفا

نکو چهره آن گشته رنگ باد / صفا جلوه صبحی تجلی زبان

کهر هستی خط کدام گفت / دریا و کند رنگ شب ...

ازان بهر یار است آب جو / صدا ابر ...

همه گل ... ازو سنبل ... / همه موج آیینه آب حسن

حکایت

شبی چهره بخت ... / جهان ... ...

جهان حیرتی در نظر داشتم		چو آیینه جا با نبرد داشتم
بچشم ترم داشت از نغز او		پریشان نگاهی چو ...
ز غفلت نگاه تماشا نظر		شنا ور بدریای موج گهر
به برگ گلش از تبسم نقاب		ز هر گوشه چشم نبید آب
خم و پیچ گیسوی الفت کمند		بمعراج شوخی چو کار بلند
خطی دام حیرت چو تار نگاه		بچشم آشنا خون غبار نگاه
گل از خط من عارضش خوش جبین		رگ سنبل رستخیز چین چین
نگه در کف سبله دار جا		چو شاهین تیر قضا خطا
ز سعی سیاهش به بزم سقال		زهی نازک اندیشه نحو ملال
سخن را ز فرط گمان او دم نقاب		دو لب جوی ز دو شیر ...
ز وصف سخن خطش بهر رفع گزند		خط از نقطه دهنش حکم بلند
ز هر حلقه طره اش جلوه گر		در شنبد زنگ زندش گل سر
بر فحا رسد وشکار لطف بهار		ز نقش ناحق ... طوق دار
جدا از خط موج زن نخچیر		چو از رنگ ... جلوه رنگ آب
چه تار نگاهش خط ... گل		شده چینی آفتابش سفال
گلش از صفا کرده رو نما		گرفته آیینه دار جا
اشارت ز ابرو طاق بلند		عبارت ز لب موج گوهر کمند
نگاهش صبحی تماشا بهار		جبین آفتاب تجلی نگار
تکلم تا نگه عمت قرین		تبسم چو موج گهر دلنشین

بهشت داده حسن ناکت زیاد		نمک ریز ناز کتر از رنگ یاد
ز چشمش کشوم بجا ر خار		چو از جام می رنگ آرد بهار
لب او نه از برگ گل رنگ داشت		ز رنگ غنچه اش رنگ داشت
طپید آنقدر در تماشای او		دل خون شد دل بهم رسای او
غلط کردم این حرف از غنچه کم		می لعل او در نگه چشم ریم
بگلبوسه گستاخ ... او		دل اندیشه داغ تماشای او
لبش از شیرین تنگ در ... شهد		دل خون بجا راز تبسم چکید
نه این گلفشان ...		دل پاره عاشقان ...
بدست ...		ز لخت جگرهای ...
گشد دایم از ... چشم ...		نظر ... عاشقان
بجاز تماشا در آغوش بود		...
ز ... جلوه شد شعله زار		نفس سوخت ...
دل از حیرت جلوه انجمن		چو آیینه خلوت ...
بچشم ادب شوق گرم ستیز		نگه را چه آب ... تیز
ز وصلش خط نظاره شد کامیاب		تحیر دمید از دل اضطراب
تماشا سر از ... افکنده ام		... نگه شد بچشم تمام
شد از فیض آغوش آن ...		...
لب او صد نکته بر قند داشت		... غنچه ... داشت
ز هر غنچه ساغر باده ...		ز فکر ... بر دهان

بی خودیست از اعتقاد درست — بیان چنین دل عاشق گرفت
بجلوت سرای چمن پرورش — همه وحشت زرم از دستی بر
چو نازک خیالان رنگین نفس — ز اوراق ما بسکه نسخه [illegible]
شب و روز از شاخ الفت خوش — همه مست خون گرمی صحبتش
در اندیشه آن لب لعلگون — چو بیتابی ما طرح جمله خون
ز الفت بسیاری نگار چمن — همه کوه از شوق نهان ناله
همه سبز گونان در انجمن بهارش خوش — ز ترم طرب تیز گرمی [illegible]
بظاهر جبین ها همه غنچه چین — بیاض بهار شگفتن قرین
زباغ نهانی پیچیده در کام — نی آتش سربسته در جام [illegible]
یکی در شگفتن نگاه چو تول — ز هر رگ چشم بام قبول
یکی از گل و لاله دل داغ داشت — ز جوش رو بیه [illegible]
یکی از شکوفه طلب در میان — چو مکتوب پیچیده بیدلان
رگ ناله از بوی رنگین ادا — بنبض جنون جگر آشنا
بسیاری گلفشت جگر تیغ [illegible] — شکسته و یا کس و چون بود
یکی از رگ لب چو بال نفس — ز بس تار با عقدها [illegible] بر
یکی حیرت شوق در کار داشت — ز هر رگ شکسته بد [illegible]
گرفته لب خود خموشی دگر — زجهر گهر ولی بکف گفتگوی
از اینها یکی را اشارت بگو — مگر گفت [illegible] در آتش بود
گره غنچه وار از جبین برگشاد — ز سیر بهار شگفته داد

کف صبح عرض شفق چیدنش — ز شد بانی حسن تو جوش و کلید
ز رنگ غنچه در جلوه آمد بهار — ز رنگ بیاض شد چو باغ آشکار
همه غنچه پر از توصیف خوبیش — همه بلبلان باغ شور نغمه خوبیش
شکسته [illegible] تحسین نما ز شد [illegible] — بموج آمد آتش آب تیغ زبان
درست از خط موج حسن آشکار — بود سبزه ام بیده دار بهار
بشم رنگ عبرت شکستان لب — چو خط طوطی شکرستان لب
آینه پر شوق آشنا است — که از طوطی حسن رنگین نوا
بروی تحیر طلعت بیکرم — تو [illegible] زنگ شفق چیده از رزم
ز هم رنگی لب بود تنگ [illegible] — لب او بسته بر زنگ [illegible]
ز کنج دهانش چمن شکن کنم — چراغ عدم خانه روشن کنم
زدندان گرم آره [illegible] — شفق گرمی [illegible] سنتیز
بدندان گرم ریزه [illegible] — رگ [illegible] این نیشتر [illegible] آشنا
شنم موج [illegible] تشنه لعل یار — خط ایشب [illegible] تشنه [illegible] کنار
اگر تشنه بوده [illegible] جنون گشته — چراغ پای دردامن جنون گشته
کمال حاصل حرف خط بشنم — چراغ ته دامن خط بشنم
شنم محرم تشنه آب لال — در خضر خط آب [illegible] بود کمال
خاکدست خط از کمی چشم — بروی [illegible] این جوهر از چشم
لب لعل شخص گوهری آبدار — ز بس شعله از [illegible] بزم شمع دار
تکلم زمن ناله نوشی کند — تبسم زمن بلبلو جوشی کند

زموج بهار حسن لب آسنگ یافت | زفیض رگ گل خلوت رنگ یافت
دل لعل از تاب حسن آن گشته آب | که بسته از خون گرمم خضاب
ز حرف خفن گریبم که غمش | رگ تاک گوید تماشا جهر
اگر نام من بر لب آورد هست | چو انگور دل زاله تب گشته است
چه شد گر خزانی نبود بیکدم | بجا زیست در دام تاب و درم
کند جلوه در چشم آهو قتن | بسیما زبر این خضر فن
بسیمای هر برگ من در نظر | چو آئینه چو شد بهار دگر
چو فی شاه ذاتم ز رز ساست | زریک رگ خونم خط ناعر است
ز تمکینی از بسکه دارم وطن | بهر جا زند تخته هر برگ فن
ز بر نگم بکف داری ماند است | ز دامن نگونش افشانده است
بجائیکه آئینه بیمعنی است | رگ و ریشه ام جوهر خودی است
چو خط گرچه در سایه دارم وطن | به شعله شمع خونها زمن
تبسم فن یافت حسن کتاب | رگ برگ گل گشت تیغ هلاک
رفت تحضی و گوش جوهر تمکینیست | دریغ تعیم رنگ تغیر نیست
ز خونم رنگهای آئینه ستان | همچو شد الا تلعب تابان
مکرر نسبت بدل گره زند | ز خونم گویا بسنجد گره ازند
به شاهد حسن عشق تبیان | رخ کاهی ام بیان خوانند
به پرواز شوق کبود نشوان | در اخوت تابکم بتان گشته چون
چو خط پای بند لب دلبرم | ز هر برگ گند دست بر بیکرم

زند موج شمشیر رگ در تنم | کلک از خون خویش رسد دامنم
در این دشت تاب آب چشمه تشنگان | ز خونم عقیق است در زیر زبان
در این بزم هر قطره خون من | شهیدیست در رگ ز استغنی
ز برگ منی انگیخته آید پدید | درباب سبزه منبوح دار شهید
بهر دم کهوا نم اوراق رنگ | در دریده با غنچه خشم کنگ
خورم جیب زان زلف پیچ و تاب | کنم جیب گل از پر شم اضطراب
بکوه فرسم کمک ریک ست | بهانه تا کند جوهر بجز است
چو صانع آب و گل تا سرشت | رگ خونیکا ان شد خط سرنوشت
بخون ریزیم کوت با دکین | چکد چون خونم ز خط جبین
زرکهش ام برگ تسلیم ساز | ز هر رگ دارم جبین نیاز
کدورت صفا یابد از سینه ام | شود زنگ جوهر در آئینه ام
خلایق اگر زنند سر تیغ | ز رگ گشته خونها ندارم دریغ
بجوشند از خون من لعل فن | نشد ریشه زنجیر بپای فن
ندارم چو گنج به بسته شما | کس و سیر در کوچه تشنها
ز تن گرمی ال بهر انجمن | بود رشته شمع رگهای فن
چو شمع از رگ جان تا کشتن | کرو جمله افروختن آتو جنم
بهر جا که نامم بر گرمی شر | گرت چو په با شد صالح از دهر
چو افسانه با میت آیا بان رسید | تاه زاری کام گر ولی رسید
صدای سماعت گشت شد بلند | برون جست از جا نرنگ شنید

ز در غنچه بیرون ز رنگ بست
بهار از نشاطش نگنجد به پوست

کند پاس رنجش ز حسن خجالتی
چو رخسار خوبان بسیدی ز خال

جلا بسیده چو پا از رنگ خویش
درا فیض چون شاه باده پرس

رگ یاسمن از خون طراوت ادا است
ز تخم یاسمن سینه گشود نما است

ز فیض بیره ز رم طرب نرگس است
اگر غنچه نیم حسینه بید است

دل بیره آرام دارند ز من
بهر نکهه [illegible] شیرازه پیرهن

ز رسالاز رم بیره آمد دیده اند
کتابی بدین نقطه بسیده اند

بمن نکهیه دارد و ر اتحادی باید
سیه گونه گیاه خونین دلان

بود برگ یاسمن غنچه چشم تر
درو جونه باشد بیاض نظر

نشاش گر فروغی بهم آورد
ز باخود [illegible] راه [illegible]

سر از داغ من گیکشید لاله زار
ز شام غم شغق میشود آشکار

ز دل گر بهم راز رسد بر رو
زند غنچه [illegible] نافه ام بوی خود

بود نافه من غنچه در گره
همین غنچه دارد چمن در گره

ز رنگینی طبع بندی نقد
بهم آب و رنگی [illegible] باد

فروغ طرب در [illegible] مست
دل آتش [illegible] شسته [illegible]

بسوزم اگر خویش را [illegible] عود
ندارد [illegible] چمن [illegible] راه

اگر تخم من سوخت [illegible] قرار
ز جسم گند خون [illegible] بهار

ز جو هم تنگ [illegible] باب
نهان [illegible] نقطه ام [illegible]

چو بود [illegible] داغ خود ام
ز [illegible] داغ خود ام

دارن

درین نقطه محض ذات [illegible]
درین ظلمت آب حیات [illegible]

سیاهی [illegible]
بپرواز توصیف [illegible]

در بای [illegible]
چو ما از کیفیت رنگ [illegible]

زمین زیب آن رنگ [illegible] آیت
کف پیر [illegible] مایه آیت

ز جمعیت غنچه دل [illegible]
ز رنگم بود نسخه ابر بهار

[illegible] نامه لوح کتاب
ز اوراق من [illegible] خط لوح [illegible]

چو خرشاد [illegible] دل آورد بار
بهم عقده [illegible]

ز رگ عقده من [illegible]
شکسته [illegible]

سر ادیم [illegible]
ز جوهر چو آئینه دارد سخن

ز جوهر [illegible] دام آئینه ام
نفس [illegible] سینه ام

بطبع [illegible] داد
[illegible]

ز خشکی بباغ طرب [illegible] سخن
ز بند لوح [illegible]

دلی دارم [illegible]
[illegible]

ز مطلع [illegible] متصل
[illegible]

خم دام الفت [illegible]
چو رگ [illegible] زنجیر [illegible]

بگیرد [illegible]
ز معنی [illegible] جمله [illegible]

گندم [illegible] دل
خط [illegible] آب [illegible]

[illegible] خاکم [illegible]
[illegible]

ز خشکی بود خاک [illegible]
[illegible]

بهر رنگ شد بال من آبله‌کار / چو طاووس رنگ از خود آرم بهار
چه شکلات گرم بره گیرد رنگ / بود بار [illegible] آن نقاب پلنگ
بسیار [illegible] از گفتگو [illegible] / دل [illegible] شعله آمد [illegible]
در این [illegible] مغز [illegible] / بجنگی [illegible] بیابانست [illegible]
لب از [illegible] حاشیه [illegible] / ز حرف [illegible] سینه در [illegible]
نزاکت [illegible] خوبان [illegible] / کلک [illegible] طالع [illegible] نسیم
ز فیض [illegible] خورشید [illegible] / ز صحبت [illegible] آفتاب
بخور [illegible] هم از [illegible] / بطوطی [illegible] رنگ [illegible] زیست
بود [illegible] / در طوطی [illegible] دارد این سخن
حاضر بود صبح گلزار [illegible] / شکوفه [illegible] گلستان
بگلو [illegible] گیره ام [illegible] / [illegible] بیهده [illegible]
چو تخم [illegible] دل [illegible] / ز نغمه [illegible] ملایم [illegible]
اگر شمع [illegible] بندد [illegible] / بود بیره کنج [illegible]
چراغیست نفس شعله [illegible] / از این سینه [illegible] آمد برو
برآرم [illegible] / دهم سر [illegible] منصب [illegible]
برنگی [illegible] تا شدم آشنا / نشید [illegible] گشته [illegible]
اگر [illegible] ز رمی [illegible] / ز گلها [illegible] می‌شود
ز تیغ تیز اصلاح تو بیرون [illegible] / تپ [illegible] تا [illegible]
ز [illegible] در بر آ / سراپای [illegible] خاکستر است

همه شعله جوش [illegible] خاکسترم / بود جمله [illegible] از زبان [illegible]
چنینم که [illegible] از دل [illegible] / حدیثی [illegible] از آن [illegible]
بعالم [illegible] / در سینه [illegible]
بخاکستر [illegible] / ز تند [illegible]
زدم سر [illegible] / ز آب [illegible]
ز وصل لب یار [illegible] / ز چشم [illegible]
از این [illegible] صد رنگ [illegible] / بچندین [illegible]
بدین گفتگو [illegible] / بجا [illegible]
در این [illegible] / دو روز [illegible]
بگوش [illegible] ز اتفاق / رو [illegible] گفتگو نفاق
[illegible] رنگ ظهور / ز [illegible] جهان [illegible]
ز [illegible] گذشته آمد [illegible] / اگر [illegible] صد [illegible]
همه گفتگو حرف [illegible] / وجود تمام جمله [illegible]
صدا [illegible] / [illegible] گذشته [illegible]
ز آهنگ [illegible] نغمه فیض [illegible] / بگوش آمد [illegible]
ز [illegible] گذشته [illegible] / از آن [illegible] صد [illegible]
بگلی آخر این حرف [illegible] / به گوش [illegible] نغمه [illegible]
ز [illegible] / [illegible]
[illegible] جسم را [illegible] / [illegible]

سخن گشت آئینهٔ ملک دید | سخن کو ازل جیب و حف
سخن گر نه بگشاد شاهد حجاب | چراغ سخن گر نمی بید نظر
بقای سخن نقد ارواح راز | ز عیسی بیحی و موسی ... از امتیاز
نمانا تمکن نقش بحرف سخن | بدو عاقبت از ذکر نام خدا
ز نور سخن ذات حق شد پدید | صفتها ز جیب سخن بر کشید
احمد را رسول الله سخن شد پدید | نمای و نفی عز از سخن جبریل
چو پیدا گردون فلک ساده است | درین ظرف رنگ سخن باده است
طلسمها در ... اصل صدا است | طلسم خموشی نقاب صدای سخنست
نفسها رکاکت ... | ... صبح سخن جلوهٔ حسن او است
بعق ناکی کنکر ... آگهی | نگیرد کمند سخن تا گو تهی
بوصف سخن نیست یارا کسی | مگر وصف خود هم بگوید سخن
حصول دو عالم یکی صدا است | ظهور و بطون جمله رنگ صدا است
... بحرف لفظ منیت | بغیر از سخن ... شیفت
بسر ... گوهر چندین پیچ | ز غیر از سخن در جهان نیست هیچ
بیا ساقی ای شور رزم ظهور | بیا ... تا ... شمع نور
دراز سعی گفتگو تا قلم | ز نوعی ... گفتگو تا قلم
شرابیکه ... گشتن موج او | خموری ... گفتگو
بجز ذره از فیض آن در نظر | نیاید بجز نشاءه رنگ دگر

حکایت

بود

بدشتی یکی از شهان را فکند | پی صید گو آهوی را ز بند
رمانید دل ... تیر از شست | ز خویش آتش آن تا تنش بر نشست
ولیکن نشد کار آهو تمام | نیفتاد ... طالب بدام
گذشت آهو از دیده ... | چو از چشم ...
ره بو از خون صید ... سراغ | ... رنگ ...
بهر سوی جستجو کشید و دید | نهادند ... وقت ... رسید
نشسته بجا ... قطب از وقار | فرو رفته در خویش ...
کدورت نکرده به پیرامنش | بدامان ...
که گفت اینکه ... دیده | درین ... آهو ... دیده
درخمی است ... | شکستی است ...
برآورد ... | که گفت ...
یقین است ... خیالات | وگر نه درین ... آهو کجا است
چو آئینه عقل ... خیال | رم آهو ...
... آهو جاست ... | ...
... جستجو ... | ندیدم درین دشت ...
بیا ساقی ای ... در رم خیال | ... بدشت خیال
بهر دشت ... | بهر رنگ تا چند جوشم چو آب
از آن باده ... | ... آبها در ...
بجز ذره ... | ز دشت ... غبار

خود را کنم مقصد بهشتی ‌‌‌‌ نخ زناردیم نصف خاکشی

تا بندم لب از گفتگوی دوئی ‌‌‌‌ برون آرم از زنگ و تیرگی

کنم جرعه صاف وحدت بکام

همه نشأه چون مخمور والسلام

الحمد لله بتاریخ سلخ رمضان المبارک سنه ۱۳۱۳ هجری روز جمعه

اتمام یافت

کتابخانه مجلس

انتخاب از قصاید و دیوان

بسم الله الرحمن الرحیم

نرگست ای نگار هست اکحل — لیک از عشرت مدام اشکل
ایکه در پرده چشم مست ترا — شیشه پر شراب است بغل
شان حسن ترا عجب آنست — دهن تنگ تست تنگ عسل
جان من از ملاحت رویت — شد بیک دم حلاوت می خل
در تلاش رخ زر افشانت — کرم شب تاب را بکف مشعل
بدلم تافت آفتاب رخت — سوخت این آتش آبگینه محل
ابرویت طاق عشرتت که شد — درد گشت غم ازین منحل
سیر دیوان حسن تو کردم — یافتم چشمت شاه بیت غزل

پیچ گیسوی تو بگرد رخت / بر مصاحف چو نیلگون جدول
چون درختیکه پیچدش ماری / شد بزلف تو شانهٔ صندل
صبح وصلت چو عمر من کوتاه / شب هجرم چو زلف تست اطول
سگ نغنم بشربت وصلت / بدر آرد زبان ز فرط غلل
نیست غافل دمی ز طول امید / الامان الامان ز نفس دغل
بارگاهی نیابد از طاعت / در کشد کوه لقمهٔ الثقل
غفلت اسباب راحت دنیاست / نوم تعبیر خواب این مجمل
گر نیابد خمیر بهر نان / نعره از معده میکشد چو دهل
شکمش گر دمی شود خالی / کند از جوع ناله چون مندل
گاه در آرزوی دولت حال / گاه در فکر جاه مستقبل
گه بتدبیر اشتهای طعام / گاه جویای باده و گه اغزل
گاه اندر خیال تن زیبی / حله جوید ز اطلس و ململ
گاه اندر لباس اشتیم / می فریبد که هان تلاش حلل

بگر

سر بسر گردن جهان بسرست / پخته سودای خامش این جل
سر موئی اگر نهم بارش / سبک آید به پیش عذر کسل
گر دلالت کنم براه صواب / حیله پیرا شود بلیت و لعل
کله خود ز عزم باطل خویش / می تناسد فزون تر از قنقل
پیر گردون بمکر معلم اوست / که نگردد ز حیله مستاصل
روز و شب گردنش عجب دارد / در هواس فلک فتاده خلل
داغهای نحوستش چه کم است / کز هلالست خنگ چرخ اجل
هر طرف میسوار میگردد / سست رفتاریش نموده کتل
جستن مطلق العنان دارد / هست دیوانه سان برقص جمل
تخته گردن ستاره پیشانی / لنگ و بر گین و سینه زور و شل
سیخ یابد لجام و توزه گیر / سرکش و کم شتاب و تنگ کفل
بدر کاهانه گردشی دارد / نه دمی از بد اختریست غفل
سفله را داد منصب اعلی / چرخ دونست عاشق ازل

میکریزم ز دست این مکار / در پناه محمد مرسل
شاه لولاک احمد مختار / بظهور آخر و بعلم اول
بجدا او یکست شرک شکست / که نه بیند دو روز را احول
عنکبوت از فروغ طلعت او / شکل خورشید شد بغار جبل
در یم احتشام و عظمت او / آسمانست برگ نیلوفل
خیمهٔ حشمتش قضا چون زد / آسمان گشت پیش او خردل
امی خامه نا گرفته بدست / چه بر ادویان کشید مد بطل
زیب بخشش قمر شد از شفقش / چون سرزن شود ز فرق اجمل
سپر چرخ را دو پاره نمود / تا نه خونریزی کند بحیل
یاد زورق بحر نیل کشید / کز عبورش شود نجات جمل
زیب در نسبت یتیمی اوست / شد فزون آبروی این منهل
لامکان زیب تختگاهش بود / شد جو رحمت بفرق ما منزل
زان درینجا نسایه اش تابید / که بجنترست سایبان جمل

گر درآید

گر درآید بظل عاطفتش / همه دم اژدها شود قسمل
بحضورت ز عیب اگر برسم / حاصلم هست یکجهان امل
جنبش ابرویت بود مصقل / ساز آئینهٔ دلم صیقل
از وجود تو نظم ملک آباد / وز ظهور تو نسق شهر ازل
بجدا نیستی جدا از خدا / که نه بیند دوتاب احول
نظم عالم بیک و تیره ز تست / ورنه پیدا شود هزار خلل
از وجود تو ای شه خاتم / بعدم شد روانه جیش ملل
دم عیسی نسیم کوی تر است / خاک راهت دهد شفای علل
پیش رویت سر او قات حجاب / مرتفع پوست کنده شکل بصل
گر دهی آبرو ز بحر نوال / همچو در بی بها شود خردل
کعبهٔ مقصدم عیان کن بیتر / پرده برکش ز دیده ام چو بصل
همه از بهر تست بل همه تست / الله الله مقدسی ز بدل
شرف سنگ آستانت کرد / سرنگون بر زمین منات و هبل

یا رسول حق السلام علیک — از کرم عقدهٔ دلم کن حل
چون مفصل بپیش تست عیان — پس بود عرض مطلبم مجمل
دست نگذاشت از تنگم چرخ — گرچه خود مومیا شدم بمثل
چرخ اسباب سوز من دارد — زاخگر انجم است پر منقل
ساز نجم نگشت انجم چرخ — تلخ کامم ز نجم این حنظل
مشعل دهر بهر سوزش من — گرم شب تاب راه نموده شعل
قرضخواهان با آبرو ریزی — مستعد من گدا جهان انجل
صدف آسا دهان سایل و است — دست قدرت چو نیست خارم شل
چون تو مشکل کشا تویی — کو فتد عقدها مرا لا حل
دور زان مقدمم بدر دیر — همچو عضویکه رفته از مفصل
بیش آن در زانتظاری کاشر — باشم استاده نخل سان بوحل
مطلبم نیست شاعری زین فکر — که کنند کنیتم بجنس عمل
من بجان کجا رسم اغب — شیر روبه نمی شود بجبل

بسکه مداح درگه شاهم — کیست در شاعری زمن افضل
طرفم از سخنوری شوند — گر بیابند عرفی و اخطل
از کرم کن بیک اشارهٔ چشم — در کمال تصوفم اکمل
تا دلم مصحف رخت بیند — برکش از وی غلافها چو بصل
نکند جان من شهود مرگ — تا نه بینم بدل خدای اجل
مرگ باشد حیات جز دلدار — بی دمش زندگی چه سازد [illegible]
تا خدائی بزیر سایهٔ تست — منصف شرع تا بود اعدل
ظل نعلین تو بفرقم باد — که نمایم سر آن مکحل
چتر نعلین تاج فرقم کن — که شود گفتش پاییمین قنفل
یافت چون این قصیده زنگ تمام — گشت نامش محمدی هیکل

بیار باده که دیگر رسید فصل بهار — بساغر آینه دارست آشیان هزار
ازان شراب سعادت که گر کشند — ز دولت ابدی چون هما دهد اخبار

ازان شراب که در گوش گر کشی بزند / کند بسمع رسا گوش خیال اسرار
ازان شراب که آئینه اش اگر بینند / برنگ رشتهٔ شمع ابر کلک شد دُربار
ازان شراب که از وصف برق لمعهٔ او / شوند جوهر او رشک ثابت و سیار
ازان شراب که وصفش اگر نویسد کلک / فروغ نقطه شود دیدهٔ کبوتروار
میی که گر به ابابیل قطره وا رسید / بسنگ ریزه کشد فیلها هزار قطار
میی که جسم خضر گر ازو بیابد جان / شود ز آب بقا سیرتر سکندروار
میی که لذت تخمیر بینش عسل صفت است / ملایک اند بیابند یش مگس اطوار
میی که شارب او بعد مرگ گر ریشهٔ تاک / نجات خود شمرد بر لحد چو شاخ انار
میی که رخشد اگر از سجاشیشه چو برق / فروغ لعل بدخشان دهد بهر کهسار
میی که هست خط شیشه است کمند دل / بساز عیش ز موجش رسد بهر دم تار
میی که گر ز خیالش بچرخ افتد نور / برنگ تابه نمایند ثابت و سیار
میی که هست بامواج او چو عنبر مشک / بیاله نافه صفت ریزد خریطهٔ عطار
میی که آب خضر ولد جان آدم هست / خریست آنکه ز عیسی کند بآن گفتار

میی که آتش دوزخ حرام میسازد / که چون شوند ازو تر کنند حرقت کار
میی که هست گوارا چو تلخ شیرین لب / بترشش روی خوبان کند ملیح اطوار
میی که هست حبابش نگاه را باور / برنگ عینک آبی فزایدم دیدار
میی که پنبه مینای او ز مغز پریست / کند بندش اگر باز می شود هزار
میی که ساخته ویرانهٔ سبو آباد / نشسته است پری وار اندرین کهسار
ز شاخ شیشه گل پنبه ساقیا برچین / که آب و رنگ طراوت می است در گلزار
بیا بیاله بکف سوی باغ رخت کشیم / کنیم سایهٔ آن باغ سر مست الصبار
کنون که بلبل طبعم کند غزلخوانی / چه نغمها که نسنجد بوصف فصل بهار
زند بر دف گل دست زن نشسته هزار / نموده زخمه بطنبور غنچها منقار
کشید عکس گل آئینه خانهٔ شبنم / که سوخت گرمی می همچو شعله آتش یار
ز عندلیب نگنجد درون باغ کنون / که پر شده است درو موج خندهٔ گلزار
چو موج باده نسیمش نشتر افراشت / بدلکشی است گیاهش چو دام گیسوی یار
بگوش پنبه نهد گل ز قطرهٔ شبنم / که بیدماغ نمودش ز بسکه شور هزار

برنگ گل شده بلبل ز باده نوشی مست | که میکشد می شبنم ز ساغر منقار
چمن ز سنبل و نسرین بدیده می آید | چو زلف غالیه سا و گل عذار یار
درین نشاط نگارم چو مست بیدار آمد | بباد داد رشبنم هزار گل دستار
چو گل تمام زبان گشته در سراپایش | دلم بمطلع ثالث نمود گوش گذار
سرش نموده ز سرها به پیش کله بناگ | که زهرکاری جان است شکل کجفرها
نظر نمود مگر سرو قامتش قمری | که گرده صور قیامت بنالهای منقار
ز عکس آینهٔ صاف صفحهٔ رویش | سکندر است چو بهزاد صورت دیوار
چنان ز برق رخش بال عندلیب بسوخت | که باد کش شده دامان گل بفصل بهار
شکوفه کف بلب شاخسار گردیده است | ز بس جنون زده شد از گل رخش گلزار
عرق بچهره نمود از حرارت می داشت | برنگ قطرهٔ شبنم بروی غنچهٔ نار
هلال در دل شب همچو بدر گرده طلوع | نمود در رو شبم این نکته فرق ماه عذار
جبین پر عرقش بسکه ریخت عکس گهر در و | بصورت صدف آئینه گشت گوهربار
برنگ آئینهٔ صاف بحر بیتانی | ز موج چین جبینش نمود جوهردار

بری ز علت پاسنگ بهتر از دو نیست | ولی نه فرق سر موست در دو ابروی یار
بجز آتش رویش پل دخان ابرو است | نگاه تا گذرد برق سان سبک رفتار
کدام شکل زدستش سر امان بیند | که طشت و تیغ بقتل است چشم و ابروی یار
ز بسکه کرده اثر نشاه در طبیعت او | برنگ ساغر می بود چشم او سرشار
چو سرمه دان ظرف چشم مست او گردید | درون دیده کشید میل از حیا هر بار
بعین خامشی چشم سرمه گون او | هزار فتنه بیک آن ز خواب شد بیدار
چنان خموش نشیند ز نرگس تازی نطق | چو دود سرمه برد از چراغ نرگس بار
ز عکس نرگس مستش برنگ بینه بوی | شده است از گل بادام غر آینه دار
نه شوخی مژه اش اختیار چشم او است | بدست باده کشان عشوه می فتد ناچار
بپای من سر هر خار دشت بسبود | ز عشق آن مژه چون سنان نگشتم خوار
خلیدن نگهش همچو نیش زنبور است | برنگ شان عسل ز و شود جگر افگار
هر آینه شود آئینه زانوم بغم | که همچو دم بتماشای فکر آن رخسار
چو عنبر است بدبای باده موج زنان | چه لطفهاست بخال عذار آن دلدار

ز خط سبز نشسته حسن او به تخت نشین — که گشت آینه بخت عاشقان زنگار
ز پیچ افعی گیسو در بناگوشش — ز چشم خواب ربوده است چشم گوهربار
چو غنچه نافه شد از زلف تار او دل خون — که کرد در پی نه دوانی ز تار تا تاتار
بلند بینی او تا جبین چو زینه بود — عروج بام جمال است که سلم وار
سپر فکند نگین ها از آن لب چو عقیق — ثبوت کرد ز مهر محضر این گفتار
برنگ سیب ورد دگر رست آن لب — بلی در آتشه است این شراب صاف گوار
شکر شد آب ز حلوای آشتی لبش — نموده کم بشکر آب طوطیان گفتار
نگین او چو عقیق لبش زبان گویا — برنگ خاتم مرجان چو شد دهان یار
نه بی سبب شده پنهان بهم دو لعل او — که بند گشته دهانش ز شکرین گفتار
درون بیضه چه رنگین شده است ترم — برنگ غنچه ز شاخ دهان آن عیار
ز تنگی دهنش کس ندیده دندان را — که بوده است ز الماس یاد در شهوار
برنگ غنچه ز نخدان او از آن شیرج — که هست شاه عذارش ز خط سیاه حصار
با شک و ناله فتاده است از گون کار شر — نگاه خسته صراحی چو گردن دلدار

[illegible]

چو ذوالفقار

چه خوشنما است بباز و دو لاله رعشر — چو طائری که دهندش دو بار لعل نگار
فروغ ساعدش از آستین چنان به نهیخ — که عکس باده نماید ز شیشه در نظار
چه دست کس بکفش پنجه برخا دارد — که عالی است زند دستش برنگ غنچه فگار
نگاه ساز به بین السطور خط کفش — نگارخانه چینی است این خط گلزار
مخمست ز دیوان حسن انگشتان — به پنج گنج کلید اند تا بروز شمار
هلال نعل در آتش زند ناخن او — چسان کنم صفتش از زبان خود اظهار
چنانکه زیب پذیرد نگین ز نقش حروف — عقیق ناخنش از دل خراشی است نگار
چه لمعه ایست بچلکون بدن قبای زرا — که نیشتر برگ برق میزند هر تار
لب شرم سر برآرد ز آب نیلوفر — حباب وار ز پستان چو مهر یافت قرار
شده است بستی انظار جوهر حیرت — که نیست اوست شفافی تن آینه دار
نمیرسد بکمر مو از این سبب برگشت — به پیچ و تاب جدا از میانه گیسوی یار
مگر به پیچ فتاده است نان خدا دست — چو مو به شعله رسد تاب میکشد بسیار
لبم چو بند شد از وصف جای پنهانش — دو قافش داد ز تاریخ خنده آن عیار

قیام دولت جنبش بران نهاد قضا
ستون خانهٔ عیشست هر دوران یار

نه عندلیب صفت گل فدای رویش گشت
که هست فاخته زانو بسروق نگار

تجلی پر پروانه دامن زین است
لکن رکاب شد از شمع ساق شاه سوار

نزاکت است ز بس ختم بر کف پایش
برنگ برگ گل آید بدیده هشیار

ز نقش لوح نگینش جگر چو نار عل
باسم اعظم او خانهٔ دل است فگار

ز رشته پنبه دهد چون بزخم خود سوزن
پس جفا شود از راستی ترحم کار

غزال وحشی جنبش اسیر دام خطاست
سمند شوخیش از موج باده چابک وار

دکان حسن فروشی چو یوسفش بندد
چه نازها که نسازد باولین بازار

باعتذار دهان زو چو جام لب بکشند
نص بخطیف ابصارهم اولی الابصار

عجب نباشد ازین صورت خداداد گر
که سوده جبهه بدرگاه حیدر کرار

که کرده چرخ برین از علوش استعلا
نموده است زمین از وقارش استقرار

همای خامهٔ من ز حروف و نقط
بصید منقبتش دام و دانه از منقار

امیر ابن امیر و وزیر خاص رسول
مدام محرم رازش خدا پیمبر وار

فلک

فلک وقار نباشم چرا که مبدا ارم
ز پنبه‌های سجود درش جبین کهسار

هزار سجده نمودم ز اشتیاق درش
جبین من شده آئینه وار زیر نزار

کنند خرقهٔ او را که بر مغفرت است
گل اولیا رگ دل بود و رشتهٔ جان تار

شود بدست مسیح آهنین عصا سوزن
بقطع راه حریمش که هست کعبه شعار

ز آبنوش فراهم بسی نموده عصا
بطوف روضهٔ او مردمان دیده زار

چنان نهد بدامان خود هر شب
بدرگهش نفس صبح بسکه هست غبار

برنگ گل رخ مهر از شفق بود پرخون
ز بسکه سود بخاک درش جبین هر بار

هزار عید شود فطره خوار روزهٔ من
اگر بدله ربا با او کنم افطار

بکاروان فضایل ز مدح قنبر او
درای قافله میگویدم توئی سالار

کند صبا گذر ار سوی باغ بی حلمش
برون شود ز گل کوب طعنهٔ هر خار

قلم بصفحه فرو رفت شکل شیخ در آب
بوصف معنی حلمش رقم شد گفتار

چراغ ماه بزم فلک شود بی نور
جهد ز مشعل درگاه عالیش چو شرار

ز شوق او دل پژمردگان چو خلد ستان
ز لطف او دهن تشنگان چه کوثر زار

بخط بندگیش اولیا جبین فرسا   که هست نامهٔ آزادی هزار احرار
ببارگاه بلندش چو سر کشد نخلی   بپایش افسر دارا و جم چکد بر و بار
برای خیمهٔ احتشام ساکنان درش   ز آسمان بحضیض زمین شود هموار
ز سجدهای جبین بای سروران جهان   عجب نباشد اگر پیش آن درافتد غار
ز ساربان نوالش رسد اگر حکیم   که گشته بجحیم از بکی گسسته مهار
توان شکوفه بتصویر اثمر داد   اگر ز روضهٔ عالی رسد نسیم بهار
بود چو دست دعاها گشاده پیوسته   دو تخته در درگاه بر رخ زوار
که روشنان نگه گلپخیش مه و مهر اند   صفوف بسته بزنجیر ثابت و سیار
چراغ مردمک دیدهٔ هما بادا   به بزم شیعهٔ او تا صباح روز شمار
رغیب امر خطاب حضور او ضمیر   رساند مطلع رابع که هست رشک بهار
نسیم عدل تو جاییکه کرده است گذار   کف گیا شود آنجا بچون برق نگار
ز شرم آب چه گرداب پیا گردید   ز خوان لطف تو تا گشته ایم روزیخوار
شمیم سنبل آید ز سایهٔ شمشیر   سجود شوق درت میکنند تا هر بار

زمین دو نیم بگردد ز سایهٔ شمشیر   سپاه قهر تو هر که شوند خصم شکار
قضا ز آب دم خنجرت خمیر کند   دهد بخصم تو نان از زمانهٔ غدار
چه کوثر است زلال محبت شاها   که گشت از ورک و پی در زمین تن اشجار
نموده بال و پر خویش عقل کل جاروب   که پاکتر کند از راه مقدم تو غبار
چه نسبت آید دریا بکف تراشاها   که آب دو دانه رسیدش ز ابر گوهربار
چه ارتباط زبیان بدست پر جودت   که ریزد او ز کف دیگران در شهوار
بروضهٔ تو نشیند بر گشاده ملک   که رو بحل نماید نشیب جان حصار
چه نسبت است فلک را بخیمهٔ پاکت   چو آفتاب بکعبش تو نیست آویزدار
شکوه قیصری از دیدها چه سان فتند   که مخلصان تو دارند شوکت عمار
به بیع زلت خویش اصفیا فراغ برند   اگر رسی بشرای گناه در بازار
نگشت مهر تو تا خضر راه خضر شها   ندیده بهره ز آب بقا سکندروار
دلم بحسرت قرب جوار می سوزد   که سایهٔ قدم پاک تست عرش جوار
هزار قافله اصفیا شدی گمراه   نمیشد اگر از فضل کاروان سالار

رسول درگه فضل تراست یکی دربان
خلیل کعبه بیت تراست یک معمار

کتابت بقلم نقش لوح محفوظ است
دعای حیدریت عرش راست حرز حصار

بفکر خلق تو دارم بعین خاک خوشی
دهان چو نافه آهو خریطه عطار

زخاک بوسی درگاه عالی تو کنم
فرشته وار زمین فلک را خود هموار

اگر بگوش فلک صیت حشمتت برسد
لبان کوه ز بیم تو گم کند رفتار

بجاه جام قناکش ز تار دامن تر
که ذوالفقار تو گردید ابر نصرت بار

ز ذوالفقار تو روشن شده است بر اعدا
در شهیر است باین شاهباز فتح شکار

علم شود چو بمیدان رزم رایت آن
عدو قرار نگیرد سوای کنج فرار

زمین شدی فلک پر نجوم چون ملجمت
ز نعل ابرش بندت بوقت حمله شرار

غبار مقدم دلدل بچشم ار برسد
فلک فتد ته پایم بشکل سطح غبار

هزار عمر رود پیش دادمی از برق
اگر ز دست تصور عنان گذاشت سوار

مراز وصف تکش هست فارغ البالی
که گشته است عبور صراط بی دشوار

شها اگر همه تن مو میا شدم تا هم
شکست من نگداز د سپهر کج رفتار

چو غنچه تا بشکایت زبان گشا کردم
زجا برد دل نالان من جرس اطوار

زپهلویم بجز خون است دل از و چو دف
نواز هر بن مویم رسد بزنگ تار

ضرورت است بجای چراغ تاریکی
ز داغ کجی شده خالی دلم شقایق وار

نهال من نکند گل بزینت دنیا
نه هیچ سود ز آب گهر برد گلزار

بپرده دل ز شکر منت مینا را
صفیر ناله زارم بساز غم شده تار

جهان ز سیل سرشکم بزنگ دریا نیست
بغیر خاطر من نیست جای گرد و غبار

بسوزن است مگر رشته دار ناله من
که گشت از و دل پر وضام چو در افگار

زدست عقده گشایان دلم بخون افتاد
زناخن است مرا غنچه سان گره در کار

بود هر آبله پای من در زیر آب
سرم بهجر کند غرق پای بوسی خار

سرشک خونی من جلوه کرد مژگان شد
حق است این سر منصور گر دکل بر دار

سپند من بکند کار عکس عادت خویش
که کرده است صدایش بچشم بد بیدار

کدورت است دلم را ز حرف بی عقلان
شود هر آینه از عکس طوطیان زنگار

چون شراست ز بر گشتگی مقام چه باک
بکوچ اگر بنهم را براه سوزن وار

چنان شود طرفم کوهکن براه جنون · که سنگ جز و تنم گشته استخوان گردا
گره شده است بحلقوم خشک گوهر دل · مراست تار نفس رشته در شهوار
هزار نعره زندان و این چو شمع خموش · ز برق فرق بسوزد دلم بود بسیار
ز بسکه دارمش افزون بود ز حوصله ام · علاج نیست مرا جز دعا و گریهٔ زار
کف دعای من از جوش اشک گریز گشت · غریق آب شده کشتیم صدف اطوار
طفیل شاه رسل پیشوای جمله رسل · بصدر کعبهٔ دین مرتبت شارع مختار
بذات علت اولی و منتهای عقول · بنفس ناطقه و دور اولین پرگار
بعدل صاحب عدل و بحلم عثمان · باهل بیت نبوت بصدق صاحب غار
بعاصمان صغایر با ولیای کبار · تو عفو کن ز کرم جرم راغب بدکار
بگاهوارهٔ دل طفل جان خود دارم · براه مقدم مهدی بگو که باش نثار

چرا بدنام میسازی قضا را · بلای عشق ویران کرد ما را
چو نافرمان بروز تیره بنشان · مسی آلوده لبهای تو ما را

ز شفقت

ز شفقت غرق دریای کرم شد · نگاهی کن ببین این ماجرا را
خیال روی تو ناخن بر دل زد · ز رحمت مرهمی این بینوا را
ز بیداد نگاه فتنه ایجاد · نگارم تا بکی جور و جفا را
تغافل از نگاهت بیش بند جوشش · شمارم تا بکی بیداد ها را
مخوف تیغ تیزت نگاهت · دل آواره جور و جفا را
بیاد عشق تو بیچاره گشتم · همین قدر است بخشیدن گنه را
گرا از من زند جرم و قصوری · ز لطف و مرحمت بخش آن خطا را
و گر نه مطلع سازم ز جورت · جناب حضرت شیر خدا را
زبردست زبردستان عالم · که هر گه یابد از روی مدعا را
اگر خنجر کلید ابروی او · گشاید عقدهٔ قفل قضا را
اگر یابد از و مائده سوری · کند از پوست بیرون اژدها را
شمیم زلف مشکینش بگیرد در گوش · کند را فند اگر باد صبا را
اگر ذات نشان زد رنما یتی · که داند ذات کبریا را
تنم چو شیر لطفش ز ضعفان · بود را بند فضلت مبتلا را
کشد قهر خدا سوی جهنم · عدوی بارگاه مرتضی را

نماید رحمتش گر آبیاری | بهاری جلوه گر گردد زخارا
بکن ای راغب بحر اگر شنیده | بدرگاه علی این دعا را
بگرد روضهٔ پاکش مگرد دم | بده زنگ قبول این دعا را
تمنای نجف دل را گران شد | بکش سوی جناب خویش ما را

زد دل از سنگ کودکی ایشان | الامان الامان زعشق بتان
دل که از غم گداخت که بار | شیشه گرشته ناله سوزان
گشته دیگر زشدت تب غم | کان سیماب کلبهٔ احزان
سرد شد گرمی تنور بفروغ | بسکه انگیخت بیدادم طوفان
بخیه کرد از رفو کهکشانی | هست چشم زمی دریده دهان
شیون ما که داد خدا را | که کند گوشت ربع کز شفا
چرخ کج فهم خاک توده شود | لب من تیر آه راست کمان
عکسم آئینه را شود جوهر | پرتوی گر فتد زضعف در آن
همدمم در غم است گوش قرار | که بود نوحه ام بلب بلبان
خواهد آئینه رونما زحلب | جان جانکوشی من حیران

بوعلی

بوعلی راست مرگ در تشخیص | که بدرد دم فزایدم درمان
بخیال دهان یار چو من | تنگدل نیست همچو تنگ جهان
نیست پس زنگم که گرم پرواز آب | چهره گردد چو خاک ریگ روان
گو فتد بر جان رسد فراکه شد | کوره دل بتنگ غم جگر سندان
کس بابل فلاس من تو نگر نیست | که رسد گنج نفعم از نقصان
گشت سیراب کلک تشنه ام زسراب | هست ابر دمی بهشت این آبان
موشکافند سینه و اندام | صبر دارد بسر قبای کتان
غرض از طول او چه عرض رود | سرکند شتم که هست پایان
هست باری بکال من از آب | رونق دهر عارف اردبیجان
تاجدار قلمرو سخن است | باج گیرد زحاکم شروان
گاه سنجیدن وقار او است | گاه همسنگ کوه دیر ایران
شستن تجبیب [illegible] | دارد او در دوران خود دیگران
ماه دیانی که بهتر آب او | گشت که دون [illegible] کاهکشان
مهر زمین [illegible] | ابر و رق رود شهاب عنان
سخت سم نرم پوست سینه فراخ | تنگ او راست بر جولان

۱۲۳ ۲

تا تماشا کند کسی را نی
باد صرصر زمانه شیه داران

کتابخانه مجلس شورای ملی
تأسیس ۱۳۰۲